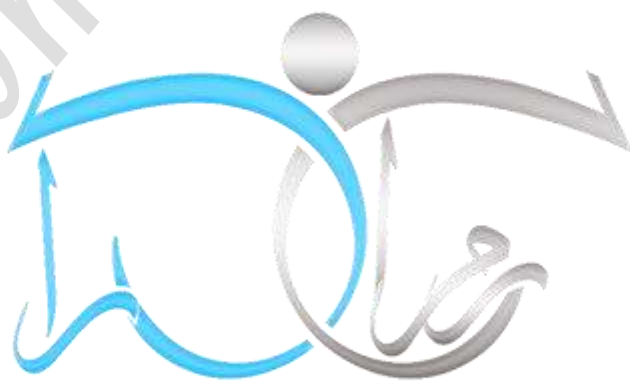


نام کتاب : زندگی قلب ها

نویسنده: الهه.ا.ر

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

احسان داداش دومیم .3 سال ازمن بزرگتره و مکانیک میخونه بااینکه خیلی شیطونه ولی نمیدونم
 چطور تهران قبول شده
 حامدهم پسرعمومه بیچاره زیادشکم نداره ها ولی من بهش میگم شکم گنده
 _الهام خانوم داداش منو تنها گیراوردین؟؟؟؟
 _مهتاب خانوم مونده تااین موزماررو بشناسی!
 مهتاب دخترعمومه گرافیک میخونه و 2 سال ازمن بزرگتره ولی نیوشا 1 سال ازمن کوچیکتره وداره
 پیش میخونه
 _خب اینم حرفیه
 الهام خانوم من ! شکم گنده ام دیگه ؟!
 - خب هستی دیگه !
 - بچه یه کاری نکن بزnm داغون بشی ها !
 - برو بابا ! داداشام عین شیر پشتمن !
 هنوز حرفم تموم نشده بودکه موبایل احسان زنگ خورد .
 - جانم .
 ... -
 - چشم عزیزم !
 همینطور که داشت حرف میزد رفت بیرون . خاک برسر نداشت حداقل کفن حرفم خشک بشه !
 - بیا اینم از داداشت....پرید !
 - چه خیال کردی ؟ اون یکی هست که !
 - ولی من که نمیبینمش .

- مرگ ! حالا مثلاً میخوای چه غلطی بکنی !؟

تا اومد حرف بز نه مهتاب گفت:

- بس کنید دیگه ! اعصاب واسه آدم شما دو تا نمیزارین !

- باشه ... بخاطر مهتاب بهت هیچی نمیگم شکم گنده !

حامد یه نگاه چپکی بهم انداخت . فک کنم شلوارم خیس شد .

_نیوشانگاه کن سینا کچله وارد می شود

تا اسم سینارو واردم نیوشا سریع برگشت سمت در

_خب بابا بخاطر شوهر ببین چه حرصی میزنه ها

_الهام اگه جرات داری وایستا تا حالت کنم

منم زبونمو براش دراوردمو گفتم:

_عمرا

نمیدونم به چی خوردم که یهولنگام رفت رو هوا و افتادم زمین

برگشتم سمت بچه ها و دیدم همینجوری در حال خندیدن هستن گفتم:

_یکیتون پاشه بیاد به من کمک کنه مگه نمیبینن باز من یکی شدم

احسان همینجور که داشت میخندید گفت:

_در این یه مورد از دست من کاری ساخته نیست

_کوفت احمقایی این به من کمک کنین

_اجی جون به جای این حرفا سرتو بگیر بالا

سرمو آوردن بالا همانا وسکته قلبی زدن همان

بابا این غول یافیل !! چرا نقد بزرگه

خدایا من جوونم بابا من غلط بکنم از این به بعد به حامد بگم شکم گنده فقط خودت یه کاریش کن

این نیفته رومن

شانس ندارم که همه به یه پسر خوشگل میخورن اون وقت مارو ببین گیریه تریلی افتادیم

_خانم دستتون رو بدین به من بلندشین

نه بابا رودل نکنی یه وقت . حیف که زورم به تو گاومیش نمیرسه

_نه...نه ممنون

_شما خویین؟!

_نه...چرا..یعنی خوبم

_مطمئنید؟!

صددرد صد غلط بکنم مطمئن نباشم

_بله شما بفرمایید

_باشه به هر حال معذرت میخوام

منم پررو پررو بهش گفتم:

_خواهش می کنم

همینجور که داشت میرفت به هیکلش نگاه کردم

ولی خوب شدرو من نیفتادا و گر نه منو با کاردک هم نمیشد جمع کرد

بلند شدم رفتم سمت بچه ها

اینا هم که هنوز دارن میخندن

_لال مونی بگیرین...این دیگه چی بود من خوردم بهش؟؟؟!!!

احسان_فک کنم یه تریلی 18 چرخ بود

_اره والله

احسان_الهام؟

_هان؟

احسان_هان چیه بی ادب

_بگوبابا

احسان_تو هنوز توشو کی؟!

_اره بابا اخی نمیدونی چی بود که .حالا نمیشد به جای این بیفتم تو بغل یه پسر خوشگل

احسان_خفه شو بهت رودادما بچه پررو

_احسان یعنی یه جو عرضه نداشتی بیای جلو اون غول بیابونی؟!

تونمی فهمی اگه اون افتاده بود روم با کاردک هم نمیشد منو جمع کرد!!

زیر لب ادامه دادم:

همه برادر دارن منم برادر دارم

_داداش امین کجایی که به دادم برسی؟

احسان_ هوابجی کوچیکه به جای غرغر کردن برو دعاکن که اون تریلی 18 چرخ نیفتا دروت
 بعد دوباره همه شروع کردن به خنده کردن
 _حامد خان نزارعه‌دی رو که همین چنددقیقه پیش بسته بودم روباطل کنما!!
 حامد دستس به سرش کشید و گفت:
 _حالا چه عه‌دی هست که ارزش اینوداره که من نخندم؟؟!!
 نیوشا_ خب حالا زود بگو دیگه این وسط واسه ما کنفرانس گذاشته!
 _نیوشاجان تو به اون سینا کچلت برس
 سینا یکی ازبچه های تیتیش مامانی کوچه خالم ایناس که چندوقته گیرداده به نیوشا وچندروزپیش
 هم اومده خواستگاری نیوشا
 حالا بماند که ماسراین خواستگاری چقدرخندیدیم
 نیوشاهم رواشمش حساسیت داره
 نیوشا_ ایش .الهام جون به جونت هم بکنما اسم این مترسک ازدهنت نمیفته
 _اخه عزیزدلم اسم دومادمون واسه چی بایدازدهنم بیفته؟!
 _خفه....(کم مونده بودموهاشوبکشه)
 مهتاب_ باشه فدات شم توساکت شوبیینیم این الهام چی میخوادبگه
 درحالی که می خندیدم رو به نیوشا گفتم:
 _دخترخاله ایناهم میدونن اگه دهنت بازبشه بستنش باخداست
 تااومددنبالم کنه گفتم:
 _توروخدا بس کن اون سری که رفتم توبغل یه تریلی این سری معلوم نیست تو بغل کدوم خاوری
 بخوام برم؟!
 حامد_ اه الهام بگو حوصلم روسربردیا
 _خب با اون موقع که خدایه مرد عنایت کردتامنو بغل کنه بعدش که سرموبالااوردمودیدم تریلیه
 دعا کردم اگرنیفتادروم دیگه به توشکم گنده نگم
 حامد_ اخیش چه عجب
 _هی اقاچه زیاده شکمت صابون نزن چون اگراذیتم کنی دوباره لقب قشنگت برمی گرده سرجاش
 _باشه بابا حالا چی شداون موقع یادمن افتادی؟!
 بچه ها هم انگاردارن سیرک می بینن باچشای وزغیشون زل زده بودن به دهن من
 _احسان اون دهن‌توبندحالم بدشد

احسان_حرفتو ادامه بده

_اخره میدونی چیه حامداون موقع در حال مقایسه ی تو واون تریلی بودم با خودم گفتم تو شکمت

پیش اون اندازه یه نخوده

حامد_برو گمشودختره لوس سه ساعته ماروسر کار گذاشته

زیر لب گفتم:

از بس خنگی

_چی گفتی؟!

_هیچی مهتاب فدات شه

مهتاب_از خودت مایع بزار الهام خانوم

_چشم احسان فداش شه

احسان_نمیخواه کسی فدای این گامبوشه

همینجور که می خندیدم گفتم:

_بین حامد اینا خودشون بهت لقب میدن بعد اسم من بددر میره

حامد_هه هه هه وکوفت

نیوشا_خدا بگم چیکارتون کنه بلندشین بریم پایین بایدبریم خونه مامانی

_کدومشون؟

_خره مامان مامانت دیگه

_اهان

روبه مهتاب وحامد گفتم:

_بچه ها شما هم بیاین حال میده

حامد_باشه اگه کاری نداشتیم میایم

احسان_پس اشکان و سپیده ودانیال رو هم باخودتون بیارین

راستی این سه نفر یعنی اشکان وسپیده ودانیال بچه های عمم هستن خیلی باحال وپایه هستن

حامد_باشه میگم بهشون

مامان_الهام بدو برو آماده شو سه ساعت الاف تونشیم

_مامان جان شما کی معطل من شدین

بابا_قربون دخترم برم هیچ وقت بابا جان بروبالا حاضرشو

از روی این پریدم پایین ورفتم پیش بابا:
 _قربون تو بابای خودم که منو درک می کنی
 بابا_ برو پدرسوخته دیگه ازاین طرفداری ها ازت نمی کنما مامانت هم راست میگه
 مامان هم درحالی که همینجوری غرغرمی کرد رفت تو اتاق
 احسان_ خرس گنده ازبغل بابایا بیرون
 _به توجه اخه
 تااومددنبالم کنه پریدم تو اتاقم
 داشتم کمدم رو زیرو رو می کردم تایه چیزی پیوشم که احسان بدون درزدن کلشوانداخت واومدتو
 اتاق
 _توبازم عین یابو کلتو انداختی پایین واومدی تو؟؟؟؟!!
 احسان_ درست صحبت کن باداداش بزرگترت
 _چی میشدیکذره ازاون امین یاد میگرفت.....
 امین_ الهام ببین این خوبه؟
 امین سرشو بالاوردوبه من که دهنم وامونده بود نگاه کرد
 امین_ احسان این چرااین مدلی شده؟؟؟!
 احسان هم که فوراً اتو اومد دستش روبه من گفت:
 _بیاجی کوچیکه اینم ازداداش امینت
 امین_ چی میگی تو بچه؟؟
 _امین من داشتم احسان روادم می کردم بعدتو مثل این احسان یابو کلتو میندازی ومیای تو؟؟!!
 امین_ اوم..... خب ببخشید . حالاببین این پیرهنم خوبه؟
 _اره داداشی توهرچی پیوشی خوبه
 احسان بحرف اومدهمینجورکه داشت عین زنا دستاشوتکون میداد گفت:
 خداشانس بده کاشکی ماهم همچین ابجی ای داشتیم
 منم که ازحرکاتش خندم گرفته بود همینجورکه داشتم هلش میدادم بره بیرون لپش رو بوس کردم
 وگفتم:
 _اجیت دورت بگرده جان من برو بیرون تالباسمو عوض کنم
 _امین باتوهم هستما بیابروبیرون
 امین_ همینجوری؟!

نگاش کردم و گفتم:

_اره دیگه برو تواتاقت همین لباسا رویوش

صورتشو جمع کردو گفت :

_یعنی منوبوس نمی کنی؟!

اخ قربون اون دل کوچیکت برم داداشی

_چرا بوست نمی کنم بیا جلویه ماچم به توبدم

لپش رو آورد جلو منم یه بوس کردمشو گفتم:

حالا برو بیرون

امین_اخیس روحیه گرفتم

فورا بیرونش کردم و رفتم سراغ لباسام

یه مانتو سفید باشلوار جین مشکی وشال حریر مشکی سرم کردم

و رفتم توحیاط منتظر مامان اینا

_اوف چه عجب اومدین

امین_انقدر غرغر نکن حالا خوبه تو یه بار زودتر آماده شدیا

بابا_احسان برو درپارکینگ رو باز کن بریم که حسابی دیر شد

بعداینکه درپارکینگ روباز کرد مامان وبابا با ماشین بابا اومدن ومن وپسراهم باهم

تقریبا نیم ساعت تو راه بودیم که رسیدیم خونه مامان جون

چون ما یه خورده زودتر از بابا اینا رسیدیم وایستادیم تا اونا هم بیان بعدباهم بریم خونه مامانی

بعداز چند دقیقه مامان وبابا هم اومدن

بابا_خب بچه ها زنگو بزنین بریم تو

بعدازاینکه زنگ زدیم اشکان دروباز کرد

منم هرچی تن صدا داشتم ریختم روسرم و گفتم:

_یوهوووووووووووو بچه ها هم اومدن

امین_الهام مردم اینجای زندگی می کننا چرا صدا توبردی بالا

_خب حالا انگار چی شده

دررو باز کردمورفتم تو

خونه مامانی توشمالی ترین قسمت تهرانه من که عاشق خونه مامانی هستم درو که باز می کنی یه حیاط 1000متری بایه عالمه گل ودرخت

انتهای باغ هم یه استخره بزرگه که هروقت همه ی بچه ها هوس اب بازی کنن میریم اونجا داخل ساختمون هم دوبلکسه وقتی وارد میشی بایدچندتا پله بری بالا تا پذیرایی معلوم بشه تقریبا شبیه خونه خودمونه فقط خونه ما کوچیکتره

وقتی رفتیم تو من اروم اروم ازپشت پذیرایی رفتم سمت جایی که مامانی میشینه اخه همیشه یه صندلی مخصوص بالای سالن اختصاص داره به مامانی

اروم رفتمودستم رو گذاشتم روچشم مامانی

مامانی_دخترجون تو کی میخوای بزرگ شی

_الهه من فدات شم هروقت شما نوزادبشین منم بزرگ میشم

مامانی_پدرصلواتی توکه میدونی من افتاب لب بومم دیگه به گذشته برنمی گردم

_اولا خدانکنه.دوماخب منم بزرگ نمیشم دیگه

مامانی گوشمو گرفت کشیدو باشوخی گفت :

_بیخود می کنی

_چشم قربونت برم من همین امروزشوهر می کنم

مامانی_حیا رو خوردی یه ابله روش

_||| مامانی خودتون دارین میگین

مامانی_خب به جای این کارابلند شو برو پیش بقیه

_چشم

همونجورکه بغل مامانی وایستاده بودم کمرم روخم کردم وگفتم:

_سلام برهمگی

اشکان_توروخدا اخه چرا به خودت زحمت میدی یهوبزارداری میری سلام کن

_چشم اون موقع هم سلام میکنم

خاله_به بچم چیکاردارین

خاله نسرين اولین وآخرین خاله منه

مامانم یه خواهرویه برادرداره که دایی حسام وقتی من کوچیک بودم با اهل وعیال میرن کانادا منم

تا حالا ندیدمش

فقط عکساشون رودیدم اینجوری که مامانی می گفت یه پسرو یه دخترداره سوگندوسبحان

خب داشتم می گفتم من عاشق خاله نسرینم

نیوشا_ ماما اخه این تعریف کردن داره

_ حالا که می بینی دارم

بعدرفتم پیش بچه ها نشستم

_ بچه ها سپیده کجاست؟؟؟

سپیده_ من اینجام خانومی

سریع پریدمواز گردنش اویزون شدم

_ الهه قربونت برم دلم واست یه ذره شده بود

سپیده_ خدانکنه

دانیال_ بس کن دیگه الهام

_ اخه به شما چه تازشم اقا دانیال هرکی هرچی بگم بازم یه چیزی

ولی تو نباید حرف بزنی

دانیال_ چرا اونوقت؟

_ واسه اینکه تویه سال از من بزرگتری

امین هم که دید اگه ماروول کنه یکسره مغزمیخوریم گفت:

_ راستی الهام فردا جواب کنکورا میا

تاامین گفت کنکور دوباره رفتم تولاک

اخه خداجون چیکار کنم بابارو حالا اگه بابا بزاره مامانو چیکار کنم

اشکان_ باز که رفتی تو فکر؟!

_ مطمئنم که تهران قبول نمیشم دلمم نمیخواه پشت کنکوری بمونم

حامد_ حقیقه یه سال پشت کنکور بمون تا حالت بشه

_ یه چیزی بهت می....

این امینم که همینجور پابرهنه میاد تو حرفم ایشیشیشیشیشیشیشیشیش

امین_ منواحسان کمکت می کنیم بابا ماما رو راضی کنیم

_ قول؟

امین_ قول

_ اخ جون

پریدم روسرامین و یه عالمه بوسش کردم

تابعدازشام هم با دعوا وجیغ و داد گذشت تا اینکه کم کم همه بلند شدن که بریم
 منم انقد خسته بودم توماشین خوابم برد
 وقتی رسیدیم خونه احسان صدام کرد که پیاده شم
 منم رفتم تواتاقمو وساعتو گذاشتم روزنگ تاصبح برم نتایجو بگیرم
 بعدم همینجور که داشتم به فردا واینکه چی پیش میاد فک می کردم خوابیدیم....

وای این دیگه صدای چیه
 دستمو دراز کردم گوشیو خاموش کردم
 تازه داشت چشمم گرم می شد که یادم افتاد باید برم جواب کنکورم روبگیرم
 یا خدا

فقط خدا کنه تموم نشده باشه روزنامه
 فوری لباس پوشیدمو اومدم بیرون
 فقط تونستم یه یادداشت بزارم که میرم جواب کنکورم روبگیرم
 رفتم نزدیک ترین دکه روزنامه فورووشی
 اوه اوه اوه چه خبره اینجا
 داشتم میرفتم جلو روزنامه بگیرم که یکی گفت:
 خانم اگه میخوای جواباروبیینی بیا این روزنامه رو بگیر
 منم از خداخواسته گرفتم و شروع کردم به پیدا کردن اسمم
 الهام فرهانی

همچین جیغی کشیدم که همه برگشتن سمتم
 اما چند لحظه بعد تخلیه شدم
 حالا فقط اشکام داشتن با من قدم میزدن
 ازاولش هم میدونستم تهران قبول نمیشم
 یه تاکسی گرفتم به سمت دانشگاه امین
 میدونستم الان کلاس داره ولی نمیخواستم برم خونه میدونستم اگه برم تیکه های مامان شروع میشه
 منم تنها جایی که به ذهنم رسید پیش امین بود
 جلودرورودی دانشگاه بودم که زنگ زدم به امین
 امین_جانم

با بغض گفتم

_امین

گریه مجالم نداد و شروع کردم گریه کردن

امین_ الو الو الهام چرا گریه می کنی عزیز دلم

چی شده

د بگو دیگه چون به لب شدم

هیچی نتونستم بگم فقط گفتم: _کنکورم

امین هم انگار خیالش راحت شده بود با صدای ارومی گفت:

امین_ همچین داشتنی گریه می کردی گفتم چی شده... حالا کجایی؟

_جلو دانشگاهتون

امین_ خيله خب همونجا وایستا منم کلاسم تموم شده دارم میام بیرون...

الان میام پیشت

-باشه

تلفن رو قطع کردم و رفتم پشت به در ورودی به یه ماشین تکیه دادم

داشتم گریه می کردم از اونور هم داشتم خودمو نصیحت می کردم

الهام خاک بر سرت تو که میدونستی تهران قبول نمیشی حالا چرا داری ابغوره میگیری اونم کجا جلو

دانشگاه

در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که یکی گفت:

خانم خوشگله پیام اشکاتو پاک کنم؟

اومدم جوابش رو بدم که یکی از پشت سرم گفت تو خیلی بیجا می کنی

بر گشتم پشت سرمو نگاه کردم

دیدم یه پسر سبزه خوشگل داره بالبختد نگام می کنه منم اخم کردم و رومو برگردوندم

امین_ ||||| روزبه تو اینجا چیکار می کنی پسر؟

باشنیدن صدای امین برگشتم ولی چون پشتش به من بود منو ندید

همون پسر که جواب مزاحمه روداده بود روزبه بود گفت :

روزبه: کار خاصی نداشتم فقط امروز با یه سری از بچه ها میخواستیم بریم بیرون که گفتم تو هم بیای

باهم بریم

امین_ باشه فقط وایستا من یه کاری دارم...

بعدبرگشت سمت خیابون ومنودید

به روزبه گفت:

امین_کارمم پیداش شد

باخنده داشت میومد سمت منم عین این بچه سرتقا بادیدن لبخندش اشکام همینجورمیریختن

این روزبه هم انگاردمشه پشت سر امین قدم به قدم میاد

امین یه قدمیه من بود که گفت:

امین_من فدای تو بشم اخه انقدر اون کاغذمهمه که داری خودتو اذیت می کنی

منم بابغض گفتم:

تو....تو...فک...می کنی مهم نی...ست ولی واسه من مهمه

امین_مگه من نگفتم باقی کاراروبسپار به من؟؟!!

_خب...چرا

امین_پس این گریه کردنات چیه؟؟؟!!

روزبه_امین معرفی نمی کنی؟؟

به کلا این دوستای امین هم مثل اینکه عادتشونه پابرهنه بپرن توحرف ادم

امین دستشو انداخت دور گردنمو گفت:

امین_الهام فرهانی معماراینده وخواهرعزیز من

داشتم شاخ درمیآوردم این امین از کجا میدونست من معماری قبول شدم....نگاش کردم که انگار

گرفت چی میخواستم بگم

خندیدو گفت:

امین_من نزدیکای صبح فهمیده بودم

روزبه هم اومد جلو وگفت:

روزبه_خوشبختم الهام خانوم

نزدیک یه هفته عذاب اوررو گذرونده بودم اخرسرهم بااصرارپسراومامان! بابا راضی شد که من برم

مشهد درس بخونم

میگم مامانم ولی نمیدونم چه طورمامان به نفع من صحبت کرد

خود مامان همیشه مخالف سرسخت این موضوع بود

حالا هم قراره فردا بریم مشهد تا کارهای اقامتم درست بشه ساعت 9 صبح من وامین و بابا بلیط داریم

مامان میخواست واسم جشن بگیره نمیدونم چرا شاید بخاطر ابروداری جلو بقیه حالا چراش بمونه ولی من مخالفت کردم

گفتم وقتی کارام درست شد اون وقت ساعت 11 رفتم بخوابم

قبل از خواب یه باردیگه وسایلم رو چک کردم همه چی مامان گذاشته بود نیم ساعت بعد خوابم برد خوابی که تازه شروع رقم خوردن زندگیم بود

بابا_ الهام باباجان پاشود خترم دیر میرسیم از پرواز جا میمونیم

چشامو باز کردم و گفتم

_ چشم بیدار شدم شما وسایل منو ببرین پایین منم الان میام

بابا_ باشه بابا فقط عجله کن

فوری لباس پوشیدم و او دمدم برم پایین که یاد احسان افتادم و رفتم سمت اتاقش تا باباهاش خدا حافظی کنم ولی نبود

منم بیخیال شدم و رفتم پایین همه دور میز نشسته بودن داشتن صبحونه میخوردن

_ سلام به اهل خونه

مامان_ سلام عزیزم بیا صبحونتو بخور که دیر میشه

فوری یه لقمه خوردم و بلند شدم خیلی دیر شده بود مامان و احسان جلودر بودن تا مارو بدرقه کنن دراصل منو

_ خب داداشی هوای مامان و بابا رو داشته باشیا... تواتاق منم نرو فضولی من واسه تموم وسایلام نشونه گذاشتم

احسان که سعی میکرد صدایش رو صاف کنه گفت:

_ خب بابا انگار خودت چه تحفه ای هستی که اتاقت بخواد باشه

رفتم جلو بقلش کردم

_ خیلی دوستت دارم

احسان_ منم دوست دارم اجی کوچیکه به ما سر بزنی

یه دفعه خندید

این داداشه منم هیچی سرش نمیشه غاز قولنگه دیگه (این کلمه رواج خودم در اوردم)

_ایشش همیشه دودقیقه جدی باتو صحبت کرد

مامان_الهام دیگه سفارش نکنما مواظب خودت باش

_چشم مامان جون

مامان هم معلوم بود که داره به زور خودش رو کنترل میکنه که گریه نکنه تا یه وقت من ناراحت نشم
بعداز پندواندرزای مامان راهیه فرودگاه شدیم اونم به لطف دست فرمون امین دقیقا سر ساعت
رسیدیم

بابا_دخترم دیگه سفارش نکنما فک کنم تا شب دیگه هم اتفاقات بیان پرسجو کردم بچه های

خوبین خودتم بعداز کلاسات زودبیا خونه

_چشم بابا حواسم هست

امین هم اومد جلو با من دست دادو گفت:

امین_میدونم ابجی من خیلی پاکتر از این حرفاست ولی گفتنش ضرر نداره یه کاری نکن جلو مامان

بابا هم خودت وهم من که سفارشت رو کردم شرمنده بشیم

بوسش کردم و گفتم:

چشم مطمئن باش

امین_خدا حافظ

واما برسیم به خونه ای که با 4 تاز دخترایی که اونا هم تودانشگاه من درس میخونن

یه اپارتمان 4 طبقه که هر طبقش 2 واحد ماهم طبقه اولیم

فک کنم تا یکی دوساعت دیگه بچه ها برسن

داشتم غذا درست می کردم که با صدای زنگ به خودم اومدم رفتم در رو باز کردم

به چه هماهنگ هم هستن هر 3 نفرشون باهم اومدن

_سلام الهام هستم

یه دختره نسبتا تپل وبانمکی که هنوز نمیدونستم اسمش چیه گفت: عزیز دلم بزار بیایم تو بعد معارفه

رواغاز می کنیم

_اخ ببخشید بیاین تو بچه ها تا شما لباس راحت بپوشین منم شام رو اوردم

رفتم سمت اشپزخونه و وسایل ها رو اما ده کردم گفتم حالا که اولین دیدار ما بزار یه خودی نشون

بدم

خونه ای که اجاره کرده بودیم دوتا اتاق داشت که روبه رو هم بود بایه راهرو کوچک که انتهای سرویس بهداشتی بود ویه هال نقلی ویه اشپز خونه اپن کوچیک که پایین سالن بود درکل خونه جالبی بود

همون دختر تپله بعد اینکه غذا رو خورد گفت:

_اخیش خیلی گشتم بود دستت درد نکنه عزیزم حالا برسیم به معارفه
خب اول از خودم اهل تهرانم و وهونجا هم با پدر مادر و خواهرم زندگی می کنیم واما اسمم: مریم هستم

_خوشبختم

_حالا من بگم

به دختری که کنارش نشسته بود ولاغرو سبزه بود نگاه کردم
اسم مبینا تک دختر خونواده هستم و...

یه خورده فک کرد و گفت:

مبینا _عاشق شیطنتم

باین حرفش هممون خندیدیم

وبه دختری که پیش من نشسته بود نگاه کردم تقریبا میشه گفت شبیه هم بودیم چشای خرمایی و موهای خرمایی پوست سفید

_من که آخرین نفرم اسمم سحر یه داداشه بزرگتر از خودم دارم که که کاناداست یعنی چندسالیه واسه درس رفته اونجا منم مثل مریم و مبینا تهران زندگی می کنم
_خیلی خوشبختم بچه ها واما من

الهامم دوتا داداش بزرگتر از خودم دارم که جونم درمیره براشون و منم تهرانیم

مریم _خب خدارو شکر معارفه تموم شد حالا بریم سراغ جاهامون

من و سحر باهم تویه اتاق و مریم و مبینا هم تویه اتاق بودن

واقعا بچه های خوبی بودن من که خیلی دوستشون داشتم

مریم _او هوای بلند شو دیگه عین این کوالا چسبیدی به این تخت

الهام _مریم دیشب نتونستم بخوابم ولم کن

مریم _نچ نمیشه امروز تو باید بری نون بخری تازه برو بیرون یه هوایی هم به اون مغزت بخوره

_نمیخوام توبه جای من امروز برو

مریم_باشه دیگه

چند دقیقه گذشت ولی دیگه صدای مریم نیومد منم باخیال راحت داشت چشام گرم میشد که

احساس کردم نمیتونم نفس بکشم

مریم_برو حیوون ... اهان حیوون... برو دیگه تندتر

سرمو برگردوندم دیدم بله

مامان کجایی که دختری کمر خراب شد

یه جیغ کشیدمو گفتم:

_چی فک کردین با خودتون بابا مثل فیل میمونین بعداومدین افتادین روی این کمر من

مریم_حقته یانون یاسواری

مبینا_خودت فیل من وسحر که نصفه توهم نمیشیم تازشم توماروبامریم اشتباه گرفتی عزیزم

مریم_خفه شو...کجا من چاق فقط یه خورده تپلم

_بمیرم برای اون یه خوردت مریم....مبینا من کجام بزرگه من باریم عزیزم شما به 50 کیلو میگی

چاق...

سحر_نه ما میگی گامبو

_تو یکی ساکت شو که وقتی تنها شدیم به حسابت میرسم

سحرهم باادا گفت:وااچاچنگیزماکه هنوزبهم محرم نشدیم

_خفه شو منحرف.....حالا مریم جای شکرش باقیه تونیومدی رو کمرم سحر ومبینا روهم به اندازه تو

نمیشن

مریمم که حسابی قاطی کرده بود داشت میومد بشینه رومن که دستامو بردم بالا و گفتم غلط کردم

الان میرم نون میخرم

مریم_پس زودتر غلطت رو بکن وبرو نون بخر

_ببندنیشتو

لباس پوشیدمو دروباز کردم برم بیرون که محکم خوردم به یه چیزی

_اخ دماغم

سرمو واردم بالا از چیزی که میدیدمومیشنیدم داشتم شاخ در میاوردم اونم نه دوتا 4 تا....

.....

اینا دیگه کین ..کم مونده بود که فکم بچسبه به زمین

من در حال فک کردن بودم بنگاه داره هم همینجور داشت اطلاعات میگرفت

اخه الهام خاک برسرالاغت کنم من این چی بود که گفتی...اخه دخترتوسن خره حسن کچل روداری
 بعدا نشستی اینجا داری چرت وپرت میگی
 بابا اصلا مگه حسن کچل خرداشت؟؟!!خب لابدداشت دیگه
 همون پسرپروئه _بچه ها گیریه خوددرگیرافتادیم
 بعدهمشون خندیدن
 _رواب بخندین زبون به دهن بگیرین بینم چی میخوام بگم
 همون پسره _خب بگومادام
 _اقای سالک خودتون باید متوجه شده باشین که همین واحد بقلی روهم دانشجوها کرایه کردن
 البته همه دختریم
 حالایکی نیست بگه مگه وسط دخترا پسر هم میارن که اینجوری میگی
 پسره _خب که چی؟
 _بین بچه پرو ماهمین الانشم باهم کنار نماییم چه برسه به چندوقته دیگه
 یه پسره دیگه ازاونور گفت:
 ارشیا تو دودقیقه ساکت باش
 پس اسمش ارشیا بود نه بابا چه اطلا عاتی به دست اوردم
 ..._خانوم اگه ما قول بدیم مزاحمت براتون ایجاد نکنیم چی؟؟!!
 _خب شما چندلحظه وایستین تا من به دوستانم بگم
 رفتم زنگ واحدمون روزدم که مریم کلش رو آورد بیرون بی توجه به اونا گفت:
 مریم_هان....چتهالهام تو که هنوزنون نگرفتی بابا کم مونده میبنا ماروبخوره
 حالا من اینورانقدواسش چشم وابرو اومدم که فک کنم کج ومعوج شدم
 مریم_بسم الله ...الهام توسالم داشتی میرفتی بیرون الان چرا اینجوری برگشتی؟!...اهان حتما دوباره
 میخوای سواری بکشم ازت...
 منم امپرم زد بالا و گفتم:
 _خفه شو گامبو گمشوبرو تو اونا رو صداکن این اقایون باهاشون کاردارن
 مریم_من که اقای نمیبینمکلک نکنه مردی ورونمیکنی
 وای خدا اب شدم یکی بیاد منو جمع کنه
 بادستم کله مریمو گرفتمو به سمت ارشیا ودوستان پرروش کج کردم
 اونا هم انگاردارن سیرک می بینن یه ریز داشتن میخندیدن

مریم_ خاک بر سرم چرا زودتر نگفتی؟!
 _ مگه تو با اون زبونت اجازه دادی... حالا هم برو اون دوتا رو صدا کن بیان بیرون
 ارشیا هم که داشت میخندید گفت:
 _ خانم ایرادنداره ادامه بدین داشتیم فیض می بردیم
 مریمم سرخ شد باین تفاوت که اون از شرم ومن از روی عصبانیت
 برگشتم سمت ارشیا
 (چه زودم پسر خاله شدم... ارشیا... چه اهنگیم داره صداش)
 وبابرو گره خورده ناصرالدین شاهی گفتم:
 _ میخوام صدسال سیاه فیض نبری چیر چلاغ
 دوستاش اول باتعجب نگام کردن ولی بعدش همشون زدن زیر خنده حتی سالک
 حالا قیافه ارشیا خان دیدنی بود
 تا اومد یه چیزی بگه بچه ها اومدن
 ... اینا هم چه زود تغییر چهره میدن... یه جور اومدن جلوی در که هر کی ندونه فک می کنه چه مظلومن
 رفتم جلو و کنار گوش بچه ها گفتم:
 _ خوب چندتا پسر دیدین دارین مظلوم نمایی می کنینا!!!!
 ارشیا_ فک نکنم درست باشه 4 تا پسر متشخص رو اینجا نگه دارین و درگوشی حرف بزنین
 _ اوهک..... اون وقت پس چرا من پسر متشخص نمی بینم
 ارشیا_ میبینی خانم فقط نمیخواهی باور کنی
 _ شیطونه میگه....
 سحر_!!!!... الهام عصبانیت صحبت رو چراسراین بنده خدا خالی می کنی؟!
 الحق که پسر ندیده اید.... نه اینکه خودم دیدم.... من که فقط احسان وامین رودیدم
 ارشیا_ الهام خانم راست میگن دیگه ما گناه داریم
 یه نگاهی بهش انداختم تا حساب کاریا دستش
 _ شما حواستون باشه که اون چایی که نخورده پسر خاله شدین نسوزونتتون
 ارشیا_ بله حواسم هست شما ادامه بدین
 زیر لب گفتم:
 احمق
 ارشیا_ لطف دارین

اوه این یعنی شنیدمن چی گفتم؟؟!!...خب بشنوه به درک حقشه....واقعا خوددرگیری دارما
سالک_خب خانوما چیکار می کنین؟...اگه واقعا نمیتونین باین اقایون کناربیاین بگین یه جا دیگه
براشون پیداکنم...

بازدوباره این گروه سرود فعال شد

... نه اقا!!!!!!

مریم_ماحرفی نداریم به شرط اینکه اینها هم به ما کار نداشته باشن
مبینا_اقای سالک شما میدونین که ما خیلی مظلومیم
ای بمیرین شما باین حرفاتون اخه این سالک که شمارونمیشناسه بعدش هم تواین چنددقیقه
فهمیده ازچه اوباشی هستیم...اینا از چنددقیقه دیگه ازماسواری می کشن
سحر_خداروخوش نییاد که اینا این موقع سال اونم تواین گرما دربه دربشن
سالک_خب شما سه تا که راضی هستین فقط میمونه شما دخترم
بعدسردسته خلان (ارشیا)ودوستاش برگشتن به سمت من ومنتظرچشم به لب من دوخته بودن...اول
راضی نبودم...ولی چندلحظه بعدیه فکرشیطانی اومدتوذهنمو وگفتم چراکه نه
_اوم....خب منم حرفی ندارم

بعدازاین حرفم گروه سرودیه نفس صدا دار کشیدن....مثل اینکه باورشون نمیشد من قبول کنم
سالک_خب خانوما وقایون ازالان بگم من هیچ مسئولیتی قبول نمی کنم
یه لبخند شیطانی زدموگفتم:

_نه حاجی خیالتون راحت

ارشیاهم داشت مشکوک نگام می کرد

یه چشم وابروبراش اومدم که یعنی چیه اونم شونه بالاانداخت...یعنی هیچی
چه نموداوااییم خوبه ها نکنه لال بودم وخبرنداشتم...الهام پاک خل شدی...ایششششششش

سالک_خب پس من میرم دیگه

ارشیا_به سلامت حاجی دستتون دردنکنه

بعدازرفتن سالک برگشتم به سمت بچه هاوگفتم:

_خب خداروشکراززیرنون خریدن دررفتم...حالا بریم توکه خیلی گشمنه

ارشیا_چندلحظه صبرکنین خانوما

برگشتم سمتش یه لبخند زدوگفت:

ارشیا_فک نکنم درست باشه که همسایه باشیم واسم همدیگه روندونیم

بدون اینکه منتظر جوابی از ماباشه گفت:

ارشیا_ بنده ارشیا هستم ... 25 ساله و عمران میخونم... سال آخر

به پسری که بقلش وایستاده بود نگاه کردیم

-منم امیر هستم... 24 ساله و منم عمران میخونم

امیریه پسره سبزه رو و قد بلند بود که یه خورده تپلی بود

به پسری که بقل امیر بود نگاه کردیم

یه پسر قد متوسط صورت گرد و با ته ریش

خب منم سروشم 23 ساله و مکانیک میخونم

به پسری که به دیوار تکیه کرده بود و داشت به حرفای ما گوش می کردن نگاه کردیم ولی مثل اینکه تو باغ نیست

چه خوشتیپ هم هست... قد بلند و چارشونه و برنز

ارشیا_ ای بابا... محمد تو که باززدی به خاکی

محمد سرشوتکون داد و گفت:

محمد_ ببخشید... محمدم... 27 ساله و برق میخونم... البته چند سال دیر اومدم دانشگاه

مریم_ خوشبختیم... من مریمم

ایول مریم خوشم اومد که خوب ضایحون کردی و شناسنامت رونداشتی کف دستشون... بقیه هم به تبعیت از مریم گفتن:

_منم مینا

_منم سحر

تا اومدم حرف بزnm ارشیا خان بدو بدو گفت:

ارشیا_ و شما هم الهام خانم

_بله درست فهمیدی جناب باهوش... بچه ها بریم تو خسته شدم... اقایون خدا حافظ

و بایه لبخند شیطانیه ترکش کردم

همچین که در روبروستیم بچه ها شروع کردن

وای چه قدناز بودن اینا... چه قد خوشتیپ بودن... وای مینا اون پسره رو دیدی که تو باغ نبود چه خوشگل بود!!!!

_بچه ها پایه این یه بازی رو شروع کنیم

مریم_چی بازی ای؟

منم نشستم نقشمو بهشون گفتم ویه خنده شیطانی هم کردم.....

مبینا_اخ جونمن میمیرم برای اینجوربازیا

مریم_قبول

سحر_ولی بچه ها گناه دارن ...الان خسته هم هستن

_تورو خدا این شیر خامه رو جمع کنین

سحر_بیشور...من شیر خامم؟؟؟!!!

مریم_عزیزم ازقدیم گفتن گربه رودم حجله باید کشت

سحر_اینطور یاس؟؟!!!!...باشه من حرفی ندارم

_خب بچه ها پس من ساعت 3 نصفه شب بیدارتون می کنم

همه باهم گفتن:قبول

شب موقع خواب دوباره کارایی که میخواستیم بکنیم رومرور کردم وساعتو گذاشتم روزنگ

وخوایدم.

ساعت نزدیکای 3صبح بود که بیدارشدم....به گوشیم نگاه کردم دیدم ده دقیقه ای تانجام عملیات

مونده

اول رفتم یه لباس پوشیده پوشیدم وبعدرفتم سمت اتاق مریم ومبینا .این دوتا خیلی خوش خوابن

اگه ولشون کنی خواب اصحاب کهف میرن

...ولی بیچاره سحر بگی پخ بلند میشه

رفتم سمت تخت مریم وگفتم:

_مریم..مریم....مریم....ایشالله خواب بری دیگه پانشی

مریم_مرگ....سرسبخی اون فکت روباز کردی داری یاوه میگی....اخه الاغ تو نمیگی مرغ امین

بخواد دنبال جفتش بگرده بعد گذرش به اینجا بیفته ...یه امین بگه بدبختم

_خبه توهم....سرسبج فلسفه بافی نکن واسه من

رفتم سمت تخت مبینا تااونوهم بیدارکنم

برخلاف چیزی که فک می کردم بااولین صدا زدن بیدارشد

_بچه هاتاشما خودتونو جمع وجورکنین من برم سحروبیدارکنم

مبینا_خداخفت نکنه توهنوز اون هم اتاقیت رو بیدار نکردی عین عزرائیل افتادی رو ما

زبونمو دراوردم وگفتم:

_دوست دارم خوش خواب

تا اومد جواب بده مریم گفت:

مریم_تورو جان هر کی دوست دارین بس کنین...سره صبح حوصله دارینا

_خب بچه ها فهمیدین که هر کدوم باید چیکار کنین؟

سحر_اره دیگه

مریم_پس بزنین که بریم

_من دارم میرم یکی جلودرواحدا وایسته کشیک بده....سحرتوهم اون روغن چرخ خیای رو ازمریم

بگیر بده من

.....

سحر_بیا

سرمو بردم بالا وگفتم:

_خدایا تو که منو خوب میشناسی....پس این یه موردروهم ازمن ندید بگیر

خدایا به امیدت

بعدشروع کردم به خالی کردن روغن جلوی درورودی پسرا انقدهم زیادریخته بودم و که خودم هم

میترسیدم یه باربرم روشن

_خب بچه ها روغن کاری هم تموم شد

هممون برگشتیم سمت مینا

مینا_حالا نمیشه یکی دیگه به جای من این کاررو بکنه اخه میترسم نتونم خودم ونگه دارم بخندم

مریم_نچ نمیشه..متخصص این کارتویی

مینا_خب من دارم میرم شما هم به موقع این دررو بازکنین ها

سحر_باشه

سحر_بچه ها فقط یه مورد....بااین سروصدایی که ما میخوایم بکنیم مطمئنیدهمسایه ها بیدار

نمیشن؟؟!!

مریم_خیالت راحت ما سرشبی رفتم اطلاعات جمع کردیم ...طبقه چهارمیا فقط هستن که اونا هم

پیرمرد پیرزن گوششون سنگینه دو طبقه دیگه نیستن

_سوالاتون تموم شد؟؟11

بچه ها سرشونو تگون دادن

_خب الان مریم تو وسحر اب یخاتون اماده است؟

مریم_اره ...واسه تورو هم گذاشتم پشت در

_میینا هروقت ما سروصدا کردیم توهم درایناروبزن وبگوسریع بیان بیرون خونه خطرناکه...

میینا_اکی

بچه ها همتون سرجاتون وایستین

سحر تو هم یه نفس خوب شیپور میزنی ... 1 2 3 گفتم تو هم شیپورروبزن

سحر_باشه

_ 1 2 3

کانال کانال ...کانال فروکش کردبیاین بیرون سریعتر

میینا_ارشیا خانپسرا بیاین بیرون خونه خطرناکه ...بدوین ...

میینا همینجوری داشت دررو محکم میکویذ که یه دفعه در باز شد ومیینا سریع رفت کنار واین

خنگای خدا هم بدون اینکه چشاشون رو باز کنن میدویدن...که رسیدن جلو در هر 4نفر باهم

لیزخوردن وماهم درواحدمون رو که روبه رو درورودی اینا بود باز کردیم

... اینا که لیز خوردن ...یکی خورد به در ویکی به دیوار ...که ارشیا لیز خوردومستقیم اومد توخونه

ما وخورد به دیوارراهروماهم نامردی نکردیم روسر هرکدو مشون یه سطل اب یخ ریختیم...که

بیچاره ها فک کنم تازه اون موقع فهمیدن چی به چیه

....

ما 4نفرهم از خنده روده بر شده بودیم

محمد_خانوما کارتون اصلا شایسته یه دخترنبود...

بعدرفت تو ودررو محکم کوبوند بهم

سروش ومحمد هم سری از تاسف تکون دادن ورفتن

موند ارشیا خان

ارشیا_خیلی بچه این....واقعا که.....

رفت سمت واحدخودشون....که قبل ازاینکه بره تو گفت:

ارشیا_منتظره یه تلافی باشین

اینو گفت ورفت تو ودروبست

مریم_عجب غلطی کردیما به حرف الهام گوش کردیم

اینما همینجور داشتن چرت وپرت می گفتن ولی من نمیدونم چرا از حالت ارشیا تو دلم خالی شد

یه احساسی مثل ترس.....

مریم_بریم....که این استاد مامانی رو ازدست ندیم

_احمقی دیگه

مریم_چرا؟

_اخه تو به کچل میگی مامانی

مریم یه خرده فک کردو گفت:

مریم_نه بابا تو ظاهر قضیه رو نیین باطنش روبیین که چه قد نجیب و....پولداره

_اهان....پس بگو مرگت چیه....تو پولش رو میخوای...

مریم_یه چیزی تو همین مایه ها

همینجوری که داشتیم بحث می کردیم رفتیم سرخیابون منتظر تاکسی

میینا_اقا دانشگاه....میبرین

راننده_بیاین بالا ابجی

میینا_مریم....اوقاتون که حلقه دستش بود

مریم_اره دیگه همه واسش سرودست میشکونن

سحر_بچه ها بریم این کافی شاپ سر چهارراه من خیلی گشمه

_ایول خوب شد که گفتیبزن که بریم

میینا_ما هم که اینجا برگ چغندریم دیگه

سحر_دورازجون برگ چغندر

_بچه ها من کیک وقهوه میخوام شما چی؟

مریم_منم قهوه وکیک

میینا_من بستنی شکلاتی میخوام

_سحرتو چی میخوای؟

سحر_خیلی دوست دارم بستنی بخورم ولی خیلی گشمه....منم همون قهوه وکیک رو میخوام

_خب پس خودت پاشو برو سفارش بده

سحر_خودت برو به من چه

_سحر تو میدونی که من امروز خریت کردم پاشنه بلند پوشیدم الان هم نمیتونم راه برم...فدات شم

سحر_ خیلی خب بابا خرشدم

سحر که رفت سفارش بده منم به این 2 ماهی که از همسایگی ارشیا اینا با ما می گذشت و شروع کلاسها و اینکه ارشیا و دوستاش تو دانشگاه ما درس میخوندن فک می کردم و اینکه این چندوقته خوانوادم رو ندیده بودم

_اه

مبینا_ چرا اه میکشی؟

_دوماه داداشامو و مامان بابام رو ندیدم خیلی دلم براشون تنگ شده

مریم_ منم دلم واسه خونه یه ذره شده مخصوصا غذاهای مامانمو

سحر_ خب کاری نداره که هفته دیگه همه باهم میریم

مریم_ سفارش دادی؟

سحر_اره

_خب چه طوری اونوقت؟

سحر_ من هفته دیگه داداشم میاد ایران...میخواستم وقتی مامانم کارت دعوتارو فرستاد بهتون

بگم....ولی دیگه زودتر میگم

هفته دیگه سینا میاد...مامان هم برای عزیز دردونش داره جشن میگیره 5شنبه....خوشحال میشم

شما هاهم بیاین

مبینا_ چرا که نه...همین فردا میریم بلیط میگیریم واسه هفته دیگه

منم از ذوق دستامو کوبیدم بهم و گفتم:

_اخ جون

داشتیم درباره رفتن به تهران حرف میزدیم که چندتا پسر اومدن و یکیشون گفت:

خانما اجازه میدین پشتون بشینیم

مریم یه اخم کردو گفت:

مریم_ نخیر...بفرمایین

همون پسره دوباره گفت:

اخه چرا؟

مریم دوباره خواست جوابش رو بده که یه صدایی از پشت گفت:

_چون جا ماست...

هممون برگشتیم پشتونگاه کردیم دیدیم...بله...ارشیا خان و دوستانشون هستن

....

پسره برگشت سمت ارشیاو گفت: ببخشید فک کردم صندلی ها خالیه
 ارشیا هم یه نگاه چپکی انداخت که فک کنم پسره خرابکاری کرد توشلوارش
 محمد_ارشیا بیا بشین دیگه چراسرپا وایستادی
 به من گفتم تو اینا این محمدبی زبونه که قربونش برم زبون داره اندازه شیلنگ
 سروش_سلام خانما
 مبینا_سلام ... شما اینجا چیکار می کنین
 سروش_اگه مزاحمیم بریم
 سحر_نه این حرفاچیه بفرمایین بشینید
 داشتن باهمدیگه صحبت می کردن ولی نمیدونم من امروز چرا اینجوری شدم یه باردوست دارم
 صحبت کنم ... یه بارهم فقط دوست دارم گوش کنم به حرفاشون
 مریم_الهام...الهام
 سرمواوردم بالا ونگاش کردم
 مریم_کجایی دختر ... گوشیت داره خودش رو میترکونه..
 گوشیمو نگاه کردم برق از کلم پرید دوتا تماس ناموفق از امین داشتم یکی هم از حسام
 سحر_حداقل جواب اینکه رو بده
 به پسرانگاه کردم دیدم همشون دارن منو نگاه می کنن
 منم باخیال راحت گوشیموبرداشتم
 _جانم
 حسام_کوفته جانم....دختره بی حیا کجایی که این خراب شدت رو جواب نمیدی
 خندیدمو گفتم:
 فدات شم مثل اینکه یادت رفت این خراب شده رو خودت برام خریدی
 حسام_|||...راست میگی؟؟؟!!...پس چرا خودم حواسم نبود
 صدای امین ازاونوره خط اومد که می گفت گوشیوبده من
 حسام هم داشت سر به سرش میذاشت
 _حسام...امین منواذیت نکناوگرنه حسابت بامنه...
 امین_چاکریم ابجی خانوم...
 _مایبشتر

داشتم به پرت وپلا های حسام گوش میدادم که یکی باپاش زدتوساق پام...ازدرد صورتم مچاله شد
 سرمو اوردم بالا که دیدم مریم باچشم وابروارشیا رو نشون میده...برگشتم سمت ارشیا که دیدم
 داره باخم منو نگاه میکنه....تانگاه منو رو خودش دید سرش رو اناخت پایینوبافنچونه مقابلهش بازی
 کرد

اینم یه چیزیش میشه به خدا....ازمن گفتن بود

حسام_ابجی خانم گوشت بامنه

بدون اینکه نگام رواز ارشیابگیرم گفتم:

_اره...بگو

حسام_میگم...هنوزبی عرضه ای یه شوهر خوب پیدانکردی؟؟؟

خندم گرفته بوداین برادرمنم مشکل اخلاقی داره

_نه قربونت برم...اگه مردی خودت بیاجلومنم پشتت رو خالی نمی کنم

بااین حرفم فک ارشیا منقبض شد....نمیدونم چرا بااین کارش تودل منم خالی شد....خدایایاین چه

دردیه چندوقته انداختی به جونم....

پس بگو اقا مشکلتش چیه فک می کنه دارم با معشوقم حرف می زنم....طفلی که خب حقم داره من

همش دارم قربون صدقه این پت و مت ها میرم....

میخواستم حالش روبگیرم که دلم براش سوخت

بخاطر همین به حسام گفتم:

_!!!....داداشی اینجوریاس

بااین حرفم ارشیاباهت منو نگاه کرد منم یه لبخند زدم وبرگشتم سمت بچه ها که دیدم ریزریز

دارن میخندن

اینا هم چه خجستن

حسام_بله...میخوای بخوا...نمیخوای هم بخوا

_خب حالا که اینطوریه منم میخواستم یه خبر خوب بهت بدم....ولی حالا بمون تو خماریش...

بعداز تماسم باحسام برگشتم سمت بچه ها و گفتمچرا سفارشاتون رونمیخورین؟؟؟!!

امیر_منتظر بودیم تو حرفات تموم بشه بعد.....

منم انگار نه انگار که دارن بهم تیکه میندازن ...گفتم:

_خب حالا که تموم شد....بخورین دیگه...قهوه ها هم سرد شدن

میینا_الهام حسام بود؟

_اره

سحر_چی می گفت؟

_خصوصی بود

سحر_خیلی بیشوری....همچین هم عاشقونه صحبت می کردی که منم شک کردم حسام باشه
مریم_بابا...شماها کجای کارین....اونسری امین زنگ زده بود....نمیدونین چه جوری حرف میزد که
من داشتم میاوردم بالا(گلاب به روتون)

_حسودین دیگه...برادرانم....اخه نمیدونین چه جیگرایی هستن که...حیفم میاد بدمشون دست

مردم

...._الهام!!!

بر گشتم سمت صدا....!!!! این اینجا چیکار می کرد!!!

_سلام

همه بچه ها هم 2تاچشم داشتن 4تاچشم دیگه قرض گرفتن به ما نگاه می کردن

اصلا توقع این یکی رو نداشتم....روزبه اینجا چیکار می کرد....

_سلام اقا روزبه خوب هستین؟

روزبه_ازاحوالپرسیای شما....دختر توچیکار کردی بااین داداشت...ازوقتی که اومدی سایش سنگین

شده

خندیدموگفتم:

_امین کلاسایش سنگینه

روزبه یه نیشخندزدو بچه هارونگاه کرد

خدایا...نمیدونم چرا هرچی خل وچله به پست ما میخوره...این دیگه چرانیشخندمیزنه...مگه ارث

باباش رو طلب داره.ایشششششش

چشم توچشم ارشیا شده بود همینجوری همدیگرونگاه می کردن

منم اومدم یه خیری کرده باشم...برگشتم سمت بچه ها وگفتم:

_معرفی می کنم بچه ها اقا روزبه یکی ازدوستان امین والته من تو تهران...

واقاروزبه ایشون ارشیا خان و....وایشونم سحر جون دوستان بنده هستن

روزبه_خوشبختم

مریم ضایع هم صداش رو بردبالا وگفت:

مریم_کک این دوستت رومعرفی نکرده بودی

برگشتم سمت مریم ویه چشم غره براش رفتم تا حساب کاریاددستش
 _مریم جون من اقا روزبه روفقط یه بار اونم جلودانشگاه امین دیده بودم ویه بارهم الان ومثل
 برادر امن

مثل اینکه ضربه اخر کاری بود

فک روزبه خوشگله منقبض شده بود....بیچه پررو اومده میگه الهام...چطوره اصلا بگی عزیزم
 روزبه_ الهام خانم من فعلا برمشما تهران تشریف نیارید
 یه خورده نگاش کردم....بابا این دیگه کی بود....خیلی پرروئه
 _اگه خدا بخواد هفته دیگه میرم
 روزبه_ پس تاموقع مهمونی میان
 _مهمونی؟!

روزبه_ بلهتولدمه....به امین وحسام هم گفتم اگه اومدین شماروهم باخودشون بیان
 ایششششش....خیرسرت می گفتی پارتی دیگه....مثل این نی نی کوچولوها میگه تولدم
 _باشه چشم اگه تونستم زحمت میدم
 روزبه_ تونستین نه....حتما باید بیان..

بدون اینکه منتظر جواب بمونه فوری خداحافظی کردورفت

دوباره نشستم سرجام

امیر_میخواین برین تهران

_اره....هفته دیگه بابچه ها میریم

ارشیا_ ماهم میخوایم بریم تهران....داریم میریم بلیط بگیریم واسه شما ها هم میگیریم
 باتمسخر گفتم:

_نه بابا تو زحمت میفتین....راضی نیستیم

ارشیا_ ماراون زبونتو بزنه دختر....جای تشکرت

میینا_ ارشیا خان شما به حرف الهام گوش ندین...ممنونتون میشیم اگه 4 تا بلیط واسه ماهم بگیرین

ارشیا_ ازاول هم میخواستم همین کاررو بکنم

زحمت میکشیدی...اه اه اه

ساعت 9 صبح بود که باصدای درپاشدم

صدای سروش میومد که به درمیزدو می گفت:

سروش_خانما زود پاشین که سه ساعت دیگه حرکت داریما....بعدا جابمونین دیگه نمیتونیم به همین زودیا بلیط جورکنیم

هممون بلندشدیموبعدازبرداشتن وسایلا رفتیم بیرون منتظر تاکسی تا مارو تافرودگاه ببره

8*****

ساعت 2 غروب بود که هواپیما نشست زمین

بعداز گرفتن وسایلا واومدن بیرون ساعت شد حدودای 4 ظهر

ارشیا_خانما منو محمد مسیرمون سمت شهرک غربه هرکی اونسمتیه بیاد باما بریم

خونه ما هم شهرک غرب بود بخاطر همین مثل یه دختر خوب بدون هیچ کلکلی با ارشیا و محمد بعداز خداحافظی از بچه ها سوار تاکسی فرودگاه شدیم

ارشیا_الههام خانم ادرس خونتونو بدین اول شماروبرسونیم بعد ما بریم

_اگه عجله دارین اول میخواین بره سمت ادرس شما بعدمن میرم

محمد_نه عجله ای نیست..

منم از خدا خواسته ادرسو گفتم دلم لک زده بود واسه پسرا ومامان بابا...تازه بهشون هم نگفته بودم

که دارم میام تهران

بعد 40 دقیقه رسیدیم جلوی خونمون.....

خونه ما تویه کوچه بن بست بود بعداز اینکه پیاده شدم برگشتم سمت ارشیاو محمد

وگفتم:بفرمایین داخل

ارشیا_نه الهام خانم ..شما برین توماهم میریم

_اخه اینجوری که بده

محمد_نه چه بدی ای..شما بفرمایین ...ماهم ایشالله یه سری دیگه مزاحمتون میشیم

احسان-خودتی مارمولک یامن خواب میبینم؟

برگشتم سمتاحسان دیدم باامین جلودر وایستادن دارن منو نگاه می کنن

اخ که دلم یه ذره شده بودبراشون

احسان اومد جلو که پریدم بغلشو کلی بوسش کردم

احسان_هی....خرس گنده این کارا چیه که می کنی....بیاپایین بچه هام بدون بابا میشن

امین_عزیز منو اذیت نکن...کی بودالان داشت می گفت دلم واسه شیطنتای الهام تنگ شده

رفتم بغل امینوبوسش کردم وگفتم:داداشی اینوهمون موقع که ازامین اباد مرخص کرده بودن گفتم خوب نشده ها

احسان_نه بابا

امین_الهام جان معرفی نمی کنی؟¹

اوه...اینارویادم رفته بود چه ابروریزی ای هم کردم جلوشونا...خاک برسررم

_واقعا شرمنده بچه ها

ارشیا_ماکه عادت داریم به این کاراتون الهام خانوم

اخه...نفهم این چه حرفیه جلوداداشام میزنی....یه جوری گفت که فک کردم زنشم و تاحالا دوجین بچه براش زاییدم

امین یه تای ابروش رو داده بود بالا وگفت:بله؟

دیدم اوضاع قاراش میشه گفتم:

امین و احسان داداشام هستن وبعدر وکردم به سمت اونا و گفتم:

_ارشیا خان و محمد خان هم از هم دانشگاہیامون هستن وهم همسایه ماهستن

احسان وامین باهم گفتن خوشبختیم

بعديه سري تعارفات اونا رفتن ماهم رفتيم خونه

ازدر كه رفتم تو با صدای بلند گفتم سلام بر عزيزان عزيزتر از جانم

ميدونستم كه هم مامان هست وهم بابا اخه احسان راپورتش رو داده بود

مامان بدو بدو ازاتاق اومديرون وبادهن باز داشت منو نگاه مي كرد

خودمو انداختم تو بغلشو گفتم :مادر من روح كه نميپيني خودمم

مامانم خندش گرفته بود مثل اينكه تازه يادش اومده بود من كيم يكسره داشت بوسم ميكرد

وقربون صدقم ميرفت ...بعداز مامان هم

نوبت بابا بود مامان منو باصد تا بوسه بادكش گذاري كرده بود ولي بابابه سبك روز پيش ميرفت

اروم بوسم كرد

بابا ما هم كلقيه واسه خودش

امين_الهام زنگ بزن به هر كدوم از دوستات كه دوست داشتني واسه مهموني دعوتشون كن

دهن كجي كردمو گفتم:اگه تو نمي گفتي من دعوتشون نمي كردم

امين_منو بگو كه ميخواستم به كي خوبي كنم

احسان اومد تو وگفت:من موندم مامان واسه اين مهتابي سوخته واسه چي ميخواه جشن بگيره

مامان منم از اونجايي كه موقع قبولي دانشگاه نذاشتم جشن بگيره الان كليد كرده رومن كه حتما بايد

يه جشن مفصل بگيريم

احسان_شیکمت بره

_هیكلت بره

حسام-اون زبونت بره

داشتیم کل کل میکردیم که باداد امین هردومون ساکت شدیم....نمیشه گفت ساکت به عبارتی خفه شدیم

امین_فقط بلدین اعصاب خورد کنین

پررو پررو بهش گفتم:امین فک کردی صدای قشنگی داره که در معرض گوش قراردادی

خندیدو گفت:من هرکی رو بتونم ادم کنم تو یکی رو نمیتونم

امین_الهام من ساعت 6 میام دنبالت بریم لباست رو بگیریم...حسام تو هم بلندشو که باید بریم بابااحضارمون کرده

اه...حالا چی میشد مامان جشن خودمونی میگرفت...من باید چندساعت تمام اون نوه های تخس خاله های مامان رو تحمل کنم..اوه

یاشار....ایش اون که سوسول خدادادی هست....خره 25 سالشه ولی لباسای مترسک هارو میپوشه....سانازو بگو....دختره لوس

سرمو تکون دادم

کم فک بکنم تا خل نشدم...اگه بخوام دونه اونه بگم تا فردا صبح ول میکشه تازه فامیلای بابا هم هستن....نوه های عموش

و...ایش...ولشون کن اصلا از فکرشم کهیر میزنم

بعدرفتن پسرا زنگ زدم به مریم و سحر و مینا واسه فردا شب که مامان واسم جشن گرفته بود
دعوتشون کردم ...موقعی که زنگ

زدم به مریم ماجرا اینکه امین واحسان ارشیا ومحمدرویدن واسش تعریف کردم وگفتم به نظرت
واسه جشن دعوتشون کنم

مرم هم که کلا باهیچی مشکل نداره گفت دعوت کن منم به محمدوارشیا زنگ زدم بعددیدم بده که
سروش وامیررو دعوت

نکنمزنگ زدم اونا رو هم دعوت کردم

ساعت 6 بود که امین اومددنبالم وباهم رفتیم لباسمو گرفتیم

یه لباس حریر سفید دکلته بود وازاونجایی که مراسم مختل بود یه کت ساتن یفید خوشگل هم برای
روش گرفته بودم جلوپیرهن هم تا

روزانوم بودو پشتش یه دنباله حریر داشت که رو زمین کشیده میشد...میخواستم اونو با یه بوت

سفیدبالا زانو که امین از فرانسه خریده بود پیوشمشون...خداییش خیلی شیک بود لباسم ...من که
عاشقش شده بودم

شب که میخواستم بخوابم مامان هزارباریاداوری کرد که صبح زود بیدار شم کاراموبکنم وبرم
ارایشگاه

اخه نمیدونم ارایشگاه واسه چی بود

ولی چرا میدونم.....خاله های مامانو و فامیلاشون همچنین فامییلائی دیگه بابام اینا غیراز عمو وعمه
ودایی وخاله های خودم بقیه

خیلی باهم رقابت داشتن از اندام گرفته تا لباسو خوردو خوراک

خب طبیعیه که مامانم نخواد جلوشون کم بیاره

صبح که بیدار شدم دیدم از طبقه پایین صدای مامان میاد که هی داره به کارگرای بیچاره میگه...اینو
بیر اونور....نه نه اونجا واسش

خوب نیست و...

دیدم اگه همینجوری بشینم تو اتاق کسی حواسش به من نیست که برام صبحانه بیاره...پس خودم
وارد عمل شدمو یه لباس پوشیده

پوشیدمورفتم پایین

_سلام برممانی خودم

مامان_سلام الهام جان عزیزم من الان دیگه نمیتونم نهار درست کنم...زنگ بزن به رستوران هر
چی میخواین سفارش بدین فقط

واسه هممون سفارش بده..خودتم زودنهار تو که خوردی لباسات رو جمع کن باامین برو ارایشگاه

امین_رومن حساب نکنین که خودم یه عالمه کاردارم

یه چشم غره واسش اومدمو گفتم:لازم نکرده تو منو ببری بااحسان میرم

احسان_رومنم حساب نکنین که هنوز هیچ کاری واسه شب انجام ندادم

بهم خیلی بخورده بود....امینی که هرچی میگفتم دوسوته آماده بود الان اینجوری می گفت

_تو اینجور مواقع باید شماهارو شناخت...

بعد بدون هیچ حرفی بلند شدم رفتم بالا تو اتاقم

داشتم لباسامو جمع می کردم که احسان اومد تو اتاق

احسان_اجی ..اجی الهام

بدون هیچ حرفی مشغول کارم شدم

اومد منو بغلم کردو گفت: من نوکره ابجیم هم هستم ..هر جا بخواد بره من میشم الاغش

از حرفای احسان خندم گرفته بود ولی من از احسان ناراحت نبودم از امین ناراحت بودم که از اولشم قرار بود اون منو ببره

_احسان من از دست تو ناراحت نیستم ...از اولشم امین قرار بود منو ببره

احسان_ ایراد نداره خودم می برمت...

_نه خودم میخوام برم...

احسان_ مطمئن؟

_اره

بعد از اینکه نهارمو خوردم لباسام رو برداشتمو از پله ها رفتم پایین

مامان وبابا واحسان و امین پایین نشسته بودن

بدون توجه به امین به مامان گفتم: مامان... سوئیچتون رو بدین که دیرم شده

امین_ خودم میبرمت

اخم کردم و گفتم: لازم نکرده ...چلاغ نیستم که

امین_ الهام من

ا

حسان پرید تو حرفشو گفت: الهام بریم من میرسونمت

_احسان اگه میخوای به من لطف کنی اون ماشینمو فردا ببر بده یه سرویسش کنن ...که واسه اینور

اونور رفتن...مزا حم کسی نشم که

بخوان منو از سرشون باز کنن

و بدون هیچ حرفی اومدم بیرونو رفتم سمت ارایشگاه

خب الهام جان عزیزم کارت تموم شد... بلندشو بهت کمک کنم لباست رو بپوش و برو خودتو ببین که
عین ماه شب چهارده شدی

_ ممنون اعظم خانوم

با کمک اعظم خانوم لباسم رو پوشیدمو و چکمه هام رو هم پام کردم

اعظم خانوم_ وای عزیزم خیلی خواستنی شدی.... ببین عروسیت چی میشی

تو اینه خودمو دیدم واقعا خوشگل شده بودم ... انگاریه الهام دیگه جلوم وایستاده بود

بعد از حساب کردن با اعظم خانوم اومدم سمت ماشین و رفتم به سمت خونه

نیم ساعت دیر کرده بودم فک کنم الان دیگه همه مهمونا اومدن

ولی خودمونیم خیلی خوشگل شده بودم ... موهام رو براشینگ کرده بود و ریخته بود دورم ... ارایش
صورت هم سفید و طلایی

بودووو بالاسم مثل فرشته ها شده بودم... چه خودمم دست بالا میگیرم

بله درست حدس زده بودم اکثر مهمونا اومدن ماشینو بردم پارکینگ و اومدم برم تو سالن که امینو
دیدم بایه قیافه عصبانی داره

جلودر راه میره

....حقشه... تا این باشه منو اذیت نکنه

اومدم برم تو که جلوم رو گرفتی گفت: چرا گوشت رو

سرمو اوردم بالا که همینجور مات داشت منو نگاه میکرد

امین_ الهام ماه شدی

وفورا بغلم کرد ...

_فک کنم استخوانام شکست

خندیدو گفت: هیچ وقت باهام قهر نکن ابجی کوچیکه

عجب رویی داره این بشرووو خودش ناراحت می کنه بعد میگه باهام قهر نکن

رفتیم جلوی در ورودی پالتوم رو دادم به ثریا خانوم

ودست تو دست امین رفتیم تو سالن

باورود ما همه نگاه ها برگشت سمتمون و همه شروع کردن به دست زدن

اه....خدای من ماما چرا نقد مهمون دعوت کرده

احسان_ خانوم میزاری بخورمت

خندیدمو گفتم: نه همیشه برو زنتو بخور

قیافشو پکر کردو داشت میرفت که یه دفعه برگشت بغلم کردم گفت: فدات شم الهام که کمر به

نابودی پسرای مجلس بستی

این داداشای منم خلنا

منم شروع کردم به احوالپرسی با مهمونا همراه با امین و احسان که اسکورت می کردند بودن تا مبادا منو

پسرای فامیل بخورن اینا هم

منگولن تو خونه خودمون اسکورتم کردن بعدش خیرندیده ها هیچ کدوم نیومدن دنبالم که باین
وضع تنها نیام خونه...

_احسان بچه ها کوشن

احسان بادست یه جا رونشون داد برگشتم دیدم....سحرومبیناومریم و ارشیا وسروش وامیر ومحمد
با اشکان ودانیال ونیوشا وسپیده

دارن با هم حرف می زنن

منم رفتم به سمتشون

دلم واسه همشون یه ذره شده بود

.....

با احسان رفتیم سمت بچه ها

احسان_بیاین که این دختره رو اوردم براتون

مریم بااون یکل تپلیش تندى اومد سمتمواز گردنم اویزون شدوگفت:واى الهام...اصلا باورم نمیشه
خودت باشى....خیلی خوشگل شدى

خودمودلخورنشومن دادموگفتم:یعنى قبلن نبودى مریمم فهمید میخوام اذیتش کنم یه ابروش
روانداخت بالا وگفت: نه....قبلا عین زمه

ها بودى

_یه باردیگه بگو تااون زبوتتوازدهنت دریارم

مریم_شتردر خواب بیند پنبه دانه

_اها...خودتو داری میگی دیگه

بر گشتم سمت بچه ها و داشتم باهاشون احوالپرسی می کردم که متوجه غیبت دانیال واشکان و سپیده و نیوشا شدم

با ضربه چیزی که به شونم خورد بر گشتم عقب

بادیدن سپیده که دو قدمیم بود جیغ کشیدمو پریدم بغلش

خانم بیا پایین از بغل خانومم کمرش درد میگیره

باتعجب به سپیده نگاه کردم که دیدم عین لبو قرمز شده بعد بر گشتم به پشت سرم نگاه کردم که دیدم دوتا پسر خوشتیپ و خوشگل پشت

من و ایستادن

واقعا داشتم شاخ در میاوردم

بر گشتم سمت همون پسر که داشت باهام حرف میزد و گفتم: بغل کی؟

...._خانومم

دیگه واقعا داشتم هنگ می کردم که اشکان بر گشت سمت همون پسر و گفت: بابا امیر زنت کجا بود نامزدته ... بعدم تو بیهویی پردی

میگی خانومم نمیگی این الهام خانوم ما تازه اومده مسائل واسش جا افتاده نیست

پس اسمش امیره... خب این چه ربی به سپیده داره... اه الهلم چه قدر خنگ شدی دختر

امیر_ ببخشید الهام خانوم فک کردم میدونین

باصدای امیر به خودم اومدم

_نه... از شما انتظاری نداشتم

از دست سپیده خیلی ناراحت شدم... من ابله روبگو که هراتفاقی واسم میفتاد اولین نفر به سپیده می گفتم

امین - چرا همتون دوره اجی خوشگله من جمع شدین

مینا - اقا امین همچینم خوشگل نیست

احسان یه لبخند زدو گفت: خبرندارین الان مامان اینا اونجا وایستادن دارن به نوبت اسامی رو می نویسن که یه وقت بدیم بهشون

برای دیدار با اجی کوچولوم

باهمه ی این حرفا اصلا نمیتونستم حواسمو جمع کنم خیلی ب مقدمه برگشتم سمت سیده و گفتم: کی؟

سپیده بایه لبخند برگشت سمت ولی بادیدن قیافم گفت: الهام به خدا فقط یه نامزدی ساده بود میخواستم بهت بگم بیای ولی گفتم شایدسرت

شلوغ باشه...

بدون توجه به ما بقیه حرفاش از اونا جدا شدم و رفتم به سمت میز یه نوشیدنی بخورم واقعا هنگ کرده بودم سپیده ای که از خواهرم

به من نزدیکتر بود واسه نامزدیش حتی یه تلفن هم نزده بود بهم همیشه از جایی که انتظارش رو نداری ضربه میخوری

اشکان اومد سمتمو گفت: الهام چرا ناراحت شدی؟؟؟ فقط یه مهمونی ساده بود

برگشتم به اشکان یه چیزی بگم که سپیده رودیدم بایه قیافه داغون داره منو نگاه می کنه

باینکه خیلی داشتم خودمو کنترل می کردم ولی نمیدونم چرا اون لحظه مث بچه ها شده بودم

راه افتادم رفتم پیش سپیده که بغل امیرجوش نشسته بودو داشت به من نگاه می کرد وقتی رسیدم
بهشون پاشد

رو کردم به امیرو گفتم: تبریک میگم امیرخان به پای هم پیرشین

بعد رفتم سمت سپیده و بغلش کردم ... ولی مردم ازاریم گل کرده بود در گوشش گفتم: همیشه فک
می کردم منو مثل خواهرت میدونی ولی حیف که اشتباه بود

وبعد رفتم سمت ارشیا اینا

که صدای الهام منونگه داشت

سپیده_ الهام از خواهرم بهم نزدیکتری ... بابغض ادامه داد

. ولی نمیدونم چراخریت کردم

یه لبخندزدمو گفتم اجی ایراد نداره ... من واسه نامزدیم دعوتت می کنم ... بااینکه میدونم منو به
اندازه یه دوست هم حساب نکردی ورفتم سمت بچه ها

نگاش رو رو خودم حس می کردم ولی اهمیت ندادم

|

رشیا_ چه عجب ما شمارو ددیم الهام خانوم

_خب حالا چشات رو باز کن که قشنگ منو ببینی شاید دیگه افتخار ندادم بهت

که یه دفعه صدای خنده یه عده رفت بالا دورو برم رو نگاه کردم تازه فهمیدم کجا دارم زبون درازی
می کنم

اوه اوه مثل اینکه این پسره سامان دوست فاب امین داشت گیتار میزد ویه دایره شده بودن منم
اصلا نفهمیدم چی به چیه اومدم وسطشون ودارم بارشیا کل کل می کنن

ارشیا _ خب الهام خانوم اینا هم دیگه فهمیدن شما چه اعجوبه ای هستین
_ نه اینکه تو نیستی

ارشیا _ به بچه ها بگم روز اول ورودمون به اپارتمان چیکار کردی

دستم زدم به کمرمو گفتم: خوب کاری کردم

ارشیا _ پس منم میگم

دیدم نه واقعا میخواد تعریف کنه اوضاع خیطه دررفتم... حالا همین یه ذره ابرویی که جلو اینا داشتم
رفت

خب کجا برم...؟؟؟؟!! بچه ها که همه دور سامان جمع شدن پس منم مبرم
اهان... مامان

راه افتادم رفتم سمت مامان اینا کهبایه سری که نمیشنختمشون داشتن حرف میزدن منم از پشت
چشاشو گرفتم

که صداش در اومد ولی بایه جذبه امیخته به محبت

اونم بخاطر مهمونا گفت: عزیزم من تو رو شب می بینم

|

|||... یعنی اینکه قبر خودمو بکنم دیگه

_ نه مامان جون من دارم میرم... شما منو نمیبینی دیگه

مامان _ به جای این حرفا بیا به خوانواده اقای سامری معرفیت کنم بعد دستم رو کشید برد به سمت
یه گروه که یه دختر جوون ویه پسره ویه اقاو خانوم نشسته بودن

مامان تند تند میرفت منم برای اینکه بهش برسم دنباله لباسم رو گرفتم دستمو بامامان دو 540 متر گذاشتم

مامان رفت سمت اون خانومه و گفت:لعیا جون پیداش کردم

وا...من مگه گم شده بودمو خودم خبر نداشتم این مامان منم یه چی میپرونه واسه خودش

لعیا خانوم برگشت سمتمو بایه نگاه خریدارانه نگام کرد و گفت:چه دختره نازی هم داری

منم یه لبخند دلبرانه زدم و گفتم حالا که پسر داره بزار تواین قحطی شوهر ودمو قالب کنم بهشون

اقای سامری هم یه نگاه بهم انداخت و گفت:همینوره باید به فرامرز تبریک بگم که همچین دختره شایسته ای داره

لعیا خانوم برگشت سمت اون دختر و پسر و گفت:این اقا پسر پسر بزرگه منه اسمش

نیماست واین خانوم خشکله هم که پیشش عروس گلم سارا است

واقعا بهم میومدن هر دو تا خوشگل و شیک پوش بودن

باهاشون احوالپرسی کردم و نشستم پیششون بین حرفای لعیا خانوم شنیدم که نریمان

پسر کوچیکش هم کانادا درس میخونه

نیما_الهام خانوم میخوره که خیلی شیون باشین

منم خودمو مظلوم کردم و گفتم:یعنی انقد تابلوام!!!!

بااین کاره من نیما و سارا زدن زیر خنده

سارا:نه عزیزن...تو هم مثل نیما میمونی ..شر و شیطان هستی

نیما به شوخی گفت:سارا جون تو بچمونو با من اشتباه گرفتی که بااین کارش منو سارا کلی بهش

خندیدیم

زن و شوهر برا زنده ای بودن داشتیم حرف میزدیم که دانیال پرید جلومو گفت:پیدات کردم

منگوله اینم

_باریک الله... حالا مگه من گم شده بودم کارگاه جان

دانیال _نخیر بر گردا و نجا رو

بین اونا روبه چه روزی انداختی

مسیر انگشت دانیال رو دنبال کردم که دیدم سامانو بقیه که گردهم نشسته بودن دلاشونو گرفتنو یه ریز می خندن

_وا... اونا چرا اونجوری شدن

دانیال یه نگاه موزماری بهم انداخت و گفت: ارشیا داره خاطرات روز اول ورودشون به اپارتمنتو همسایگی باشماها رو تعریف می کنه

ای وای... اینم که کلا ابروم رو بر باد داد... اه.. اه.. اه

دانیال به نیما اینا هم گفت که باما بیان تابفهمن چی به چی ... اینم میخواد جلو هر کس و ناکس ی ابروم کنه... خیر ندیده

ولی تو خونه ما مثل اینکه همه نیما اینا رو میشناسن

احسان و امین خیلی گرم باهاشون برخورد میکنن

یادم باشه راجع به اینا اطلاعات لازم رواز مامان بگیرم

باورود من به گروهشون همه شروع کردن به دست زدن و سوت کشیدن

احسانم که از شدت خنده فک کنم خرابکاری کرده بود

احسان_ الهام خوشم اومد... ثابت کردی که خواهر خودمی

دوباره همشون شروع کردن به خندیدن

ورم....حناق....زهر...چه تونه همش نیشتون رو باز می کنین؟؟!!

پو.....ف

سامان_الهام

یه نگاه خشم جومونگ بهش انداختم تا خانوم رو هم بهش اضافه کنه

سامان_الهام خانوم....خوب ز دین اینارو ناکار کردینا...این ایده رو از کجا آوردین؟؟؟؟!!

از سر قبر تو

یه لبخند ملیح زدمو گفتم:این اقایون رو اینجوری نبین...یه روباه هایی هستن که خدا می دونه

سروش_|||...الهام ما روباه شدیم حال دیگه

دستم روزدم به کمرمو به شوخی گفتم:شما حرف نزن که به مبینا میگم یه سطل اب یخ دیگه روتون خالی کنه تا از سرما تکنو بزنین

برامون

یا خدا اینا چرا اینجوری میخندن خونه رفت رو هوا

سحر_ولی الهام حق این اقایونه هر بلایی سرشون بیاد

رفتم پیش سحرنشستمو گفتم :اره عزیزدلم...فقط اونشب یه سحر دیگه بود که می گفت اینا گناه دارن

با این حرفم امیریه نگاه عشقولانه به سحر انداخت که سحر هم نگاهش روبی جواب نداشت

خب اینم از این دوتا خنگول فک کنم ایناهم از دست رفتن وقایع دام و طیور شدن

سرمو اوردم بالا که باسپیده چشم تو چشم شدم... توچشاش اشک جمع شده بود... امیرجونش هم
انگاری متوجه اشک توچشای نامزد

عزیزش شده بود چون دستش رو انداخت دور کمرسپیده و محکم بغلش کرد انگار من میخوام
بخورمش

...وای الهام چرا نقدمنحرف شدی... خب شوهرشه... دوست هم نداشت تو رو دعوت کنه
...اینم حرفیه

دست سحر رو گرفتم که بریم پیش پسر او مریم و مینا... که صدای ساناز میخکوبم کرد

ساناز_ الهام جان نامزدی سپیده جون ندیدمت! نبودی یادعوتت نکردن؟؟!!

دیگه داشتم اتیش می گرفتم به سپیده نگاه کردم که سرشو انداخته بود پایین و داشت بادستاش
بازی می کرد

رومو کردم به سمت ساناز و گفتم_ اونش دیگه به منوشما مربوط نمیشه حتما دوست نداشته دعوت
نکرده... مشکلی داری؟؟؟

ساناز_ وا... الهام جون چرا می زنی؟؟؟ من که چیزی نگفتم... اخه شما همیشه دنبال هم بودین

دوست نداشتم بیشتر از این دل سپیده رو بشکونم هر چند که اون خردم کرد ولی گفتم: هنوزم دنبال
همیم... به کوری چشم بعضی ها...

یادم نیاد تا حالا منو ساناز با هم مثل ادم حرف زده باشیم

بالاخره اون شب هم باتموم بدی ها و خوبیاش تموم شد

امین_ الهام بیابرو بین ماشینت خوبه؟؟؟؟

_حرفامیزنیا ماشین من که همونه فقط سرویس دادیش دیگه

احسان_ حالا بچه بیابریم یه نگاه بهش بنداز

باحسانو امین رفتیم سمت ماشین تا من ماشینمو ببینم

....._ شما منو آوردین ماشین خودتون رونشونم بدین؟؟؟؟!!

امین_ کی گفته ماشین مال مائه؟؟؟؟

_خب واسه من که نمیتونه باشه... وایستین بینم نکنه مال منه؟؟؟؟!!

برگشتم سمتشون دیدم دارن سرشونو تگون میدن یه جیغ کشیدم پریدم بغلشون

یه پرادو مشکی بود همونی که همیشه دوست داشتم برام بخرن اصلا باورم نمیشد

تاشب یه ریزمغز همه رو خوردم از بس نقشه کشیدم که از فردا چیکار کنم

مامان_ الهام جان اگه میدونستم میخوای مغز مونو بخوری نمیزاشتم بابات برات بخره

_ایش..... شما هم که همش بزنین تو بر جکم

بابا دستاشو باز کردو منم از خدا خواسته پریدم بغلش

بابا_ خانوم یکی یه دونه منو اذیت نکن

_مامان پسرا کوشن... پیداشون نیست

مامان_ بادوستاشون رفتن جاده چالوس

_|| نامردا منو باخودشون نبردن

بابا_ همشون پسرن اخه بابایی

_شما هم ساده اینا من این مارمولکارومیشناسم ...الان تو ماشین هر کدومشون پره دختره...میترسن
دخترافرار کنن به اینا هیچی نرسه

بعدیورش بردم سمت گوشی وشماره امین رو گرفتم

تا گوشيو برداشت نذاشتم حرف بزنه شروع کردم باجیغ وداد گفتم:حالا تنها تنها میری...یا همین
الان میان دنبالم یالوتون میدم....وبچه

پرروها....مگه اینکه دستم بهتون نرسه

اومدم یه نفسی تازه بکنم که صدای یه دختره روشنیدم

_جیغ ودادتون تموم شد؟؟؟

وانکنه این امین دختر شده ومن خبرندارم!!!

اخه الاغ چراچرت وپرت میگی

_شما؟؟؟

_دوست امینمسوگند

_خب سو گندجون همین حرفایی روکه بهت زدم به امین بگو وبعدگوشی روبده بهش

سوگند_شماخودتو معرفی نکردی

یه ذره فک کردم و گفتم که من زنشم

یاقمر این سوگنده الانه که موهای امینو بکنه

چه جیغ ودادی هم میکنه

امین_الو...الو...چی میگی واسه خودت خانوم...یعنی چی که..

_ شما باشین تا بدون من تنهایی راه نیفتین برین جایی یا الان میاین دنبال من ... یا اینکه به خانواده
گرام راپورتتون رومیدم

امین_ ااا الهام تویی پس چرا میگی زنی

_ بخاطر اینکه از صدای اون دختره خوشم نیومد

یه دفعه از اونور صدای یه ایل دختر و پسراومد

سوگند_ کی بودامین؟

امین_ بابا الهامه

صدای احسان شنیدم که داشت می خندید و می گفت:

_ قربون این الهام برم که اخرشه

از اینور گوشی داد زدم_ چاکریم احسان جون

امین_ الهام جان حنجره رو پاره نکن گوشی رو ایفونه

_ خب چه بهتر

وبعد دوباره شروع کردم به جیغ و داد کردن که اگه نیاین دنبال من می کنم بل می کنم

احسان_ الهام ماما اینا که چیزی نمیدونن!!!!

بیچاره خبر نداره امارد قیقو دادم

_ نه بزار پیرسم بینم میدونن یا نه

یه دفعه صدای خنده اونور یارفت بالا

_بابا این دوستای شما چرا انقد میخندن... نکنه باید یکی یه سطل هم روسراینا خالی کنم

سامان_ نه الهام خانوم... قربان شما... ما از جونمون هنوز سیر نشدیم

_نه دیگه نشد روسر شما حتما باید یه دونه خالی کنم

احسان_ خب الهام... بسه دیگه سرمون رفت

_بابا... بابا

امین_ خب بابا غلط کردم.... منم که بدون الهامم جایی نمیرم خودم میخواستم زنگ بزnm بهت

_اره جون عمت

بابا_ الهام....

_بابا جان یه عمه دیگه رومیگم ناتنیه شما نمیشناسین

احسان_ نمیری بچه کل خونه فهمیدن که ما کجاییم

_حققونه

امین_ الهام بدو من دیگه نمیتونم برگردم باماشین خودت بیا

احسان_ جغله سرعت نریا.... راه نیفتاده باید با کاردک جمعیت کنیم

_هورا.... من باماشین خودم میام... اصلا دوستام رو هم میار

نذاشتم حرف بزnm وفوری قطع کردم

بعد از اینکه قطع کردم

زنگ زدم به مریم وسحرو میینا ماجرا رو گفتم اونا هم اجازه گرفتن که بامایان

فوری رفتم تو اتاقمو یه مانتو مشکی کوتاه باشلوارجین سفیدو یه شال سفید صورتی حریر بایه
کتونی پوشیدمو ویخورده ارایش کردم

جیگرشده بودم

کیف مشکیم روهم برداشتمویه خورده وسیله ولباس گذاشتم توشو

رفتم دنبال بچه ها

خب اینم آخرین نفرمریم خانوم

میینا_الهام خداییش چه ماشین داریا...سیستم روروشن کن

یه اهنگ ملایم گذاشتموصداش روهم زیاد کردم ساعت 8 شب بود خیابونا هم شلوغ رفتیم به سمت
جایی که امین گفته بود

ازدوراحسانو دیدم که داره مسخره بازی درمیاره

_بچه ها چگونه احسانواذیت کنیم؟!!!!

سحر_ایول برو بعد همه شروع کردن به دست زدن

دنده روعوض کردم وسرعتم روزیادکردم بعدنزدیکیای احسان همچین زدم روترمز که بیچاره
رفت تو بغل اون دختره که پشتش بود

باترمزمن همه برگشته بودن داشتن مارونگاه می کردن

احسان هم تادیدماییم شروع کردبه نفرین کردن:خیرنبینی دخترقلبم اومد تو دهنم...

برگشتم سمت میینا اینا وگفتم بچه ها اینا روبیین هرچی پسر دختره دور خودشون جمع کردن

احسان زد به شیشه ماشینو گفت: حالا چرانماین پایین

باخنده پیاده شدمو دستمو انداختم دور گردن احسانو گفتم: احسانی ولی خداییش خوب پرشی کردیا

بعدیه ماچ تپل گرفتم ازش که شروع کرد به پاک کردن صورتشو گفت: اه اه اه گندت بزنی تف مالیم کردی

امین_ الهام مگه پیسته که باین سرعت داشتی رانندگی میکردی

نگاش کردم و گفتم: مامانتون سلام داشتن خدمتتون

امین هم دید اوضاع قمر در عقربه برگشت سمت بچه ها و گفت:

سحر خانوم شمادیکه چرا باین هم دست شدین

اخم کردم و گفتم: سحر از مائه ها یه کاری نکن زنگ بزنی به اشکان اینا و اونا رو هم بیارم تو گروه خودم

امین دستاش رو برد بالا و گفت: خيله خب تسليم

با صدای یه دختره که فک کنم سوگند باشه برگشتیم سمت دوستای پسرا

حدود 20 نفری میشدن

احسان_ الهام جان ایشون سوگند...الناز...حمید...کیارش... زهره...و....

وبعد همه رو معرفی کرد منم به همشون یه خوش وقتم گفتم

که سوگند گفت: احسان خان ایشونو معرفی نمی کنین

_چرا عزیزم

رفتم سمت امینو دستشو گرفتم و گفتم: زن امین جونم دیگه نشاختی !!!؟؟

با این حرفم مینا و مریم و سحر و احسان پقی زدن زیر خنده

مینا_ خفه نشی دختر

بر گشت سمت سو گند و گفت: الهامه... خواهرامی ن و احسان

سو گند انگار خیالش راحت شده باشه یه پوف کرد و گفت: خیلی خوشبختم عزیزم

همون پسره که اسمش کیارش بود گفت: امین... نگفته بودی خواهرداری

_خب امین خیلی چیزارو بهتون نگفته مثلاً یکی اینکه شبا قبل خواب حتما باد پستونک بخوره

همه زدن زیر خنده و احسان گفت: بچه ها سوارشین راه بیفتیم اگه همینجور و ایستیم این الهام دونه

دونه سرامون رومی کنه زیر اب

و بعدیه شیشه شیرمیده دستمون

قیافمو مظلوم کردم و گفتم: کی من؟!!!

اه این امینم فقط بلده بزنه تو حس من

امین_ الهام.... سرعت نریا... میدونم دست فرمونت حرف نداره ولی اتفاق یه لحظه است

_چشم...

بابچه ها رفتیم سوار ماشین شدیم تا یریم شهرستانک تو جاده چالوس

تو دلم گفت

امین خان فک کردی من واسه چی اومدم بیرون باشماها.... واسه سرعت نه واسه مورچه وار راه

رفتن

امین_ الهام.... سرعت نریا... میدونم دست فرمونت حرف نداره ولی اتفاق یه لحظه است

چشم ...

بابچه ها رفتیم سوار ماشین شدیم تا یریم شهرستانک تو جاده چالوس

تو دلم گفت

امین خان فک کردی من واسه چی اومدم بیرون باشما واسه سرعت نه واسه مورچه وار راه رفتن

جمعا 5 تا ماشین میشدیم که داشتیم میرفتیم. فقط تو ماشین من همه یه جنسیت داشتن... همه دختر بودیم تو ماشین امین واحسان که تا چشم کاری کرد دختر بود... تو ماشین اونای دیگه هم همینطور... نه اینکه پسرا نباشن تو هر ماشینی با خورراننده 2 یاز یادش 3 تا پسر بودن تا قبل اینکه از شهر بریم بیرون مثل ادم رانندگی کردم در واقع ادم که نه مرچه با این ترافیکای تهران مگه میشه با سرعت معمولی اومد... رودنده یک بدون گاز مناسب ترین سرعت... که من حوصلش روندارم

وقتی از شهر خارج شدیم افتادیم تو جاده دقیقا من مابین ماشین پسر اومدم اینا هم که تامیخورن به یه دختر از می کنن و فس فس میان

یه سبقت تپل گرفت و شروع کردم به گاز دادن

از این به داشته به پشتم نگاه می کردم که هر 4 تا ماشین داشتن به ترتیب چراغ میدادن و بوق میزدن مینا_ سرم رفت اینا چرا همچین می کنن

الهام_ ولشون کن 2 تا دختر تو ماشین دیدم حس دهقان فداکار بهشون دست داده یکی نیست بگه اخه برادرای من نه اینجا ریل قطاره ونه شماها فداکارین

سحر_ بچه ها ماشین جلویی روبینین همشون پسرین

از تواینه یه چشمک زد و موگفتم: کلک اینارو امیر جوننت یادت داده

سحر_ خفه شو الهام

دستمو بردم بالا و گفتم تو که اخر سر مجبور میشی واسه عروسیتون دعوتم کنی اونجا حالت رومی گیرم

... حالا بریم به کورس گذاشتنمون با این اقا میمونابرسیم

مریم_ نگواخه دلت میا... نگاه چه خوشگلن

مینا_ همین که به چشم تو خوشگل بیان

مینا_ الهام اول یه اهنگ خارجی توپ بزار حاله اینا گرفته شه

_اوه....گذاشته بودم رومیز توخونه یادم رفت بیارم

سحر_من توکیفم یه دونه جدیددارم...دیشب داده بودم واسه جشن پنج شنبه برام رایت کردن

خیلی قشنگه

_بده

_خب اینم از اهنک...بایه سبقت ازشون چه ورین؟؟!!...میدونین که پسرا روسبقت چه قدرحساسن

مریم_اره...اره...بزن که بریم

ازهمونجاشهرستانک باپسراکورس گذاشتیم

اولین ماشینی که جلو بود من بودم چهارتاماشین دیگه پشتم بودم به علاوه ماشین همون پسراکه

داشتیم کورس میزاشتیم باهمدیگه...ولی خدایی همشون تریپ باکلاسی وخوشگل بودن

امین افتادجلوویپیچیدتو یه فرعی این پسراهم هنوز دنبال مابودن وقتی از ماشین پیاده شدیم راننده

که یه پسرمامانی بود گفت :دست فرمونت حرف نداره...دلم واسه یه کورس گذاشتن تنگ شده بود

این دوستای امین ایناهم چون به کارای من عادت نداشتن داشتن بروبرمنو نگاه می کردن

یه تعظم کوچیک کردم وگفتم:منم امروزخیلی حال کردم...الحق که حریف قدری هستین

امین صدام کرد ولی نمیدونم چه طورشدکه این اقایون باهم اشنادراومدن واین شد کهتا فردا غوب

کهاونجابودیم بامابودن اخرسرهرکدوم به ما شماره دادن ورفتن

اونروز واقعا بهم خوش گذشته بود چشم پوشی ازاون سوگند بقیه دخترپسرای جمع اهل حال بودن

وکلی میخندیدیم

مامان_الهام شب خونه عمت دعوت داریمایادت نره!!

ارتواتاق داد زدم:کجا؟؟؟؟

امین_خونه عمه

_ا...سلام تواز کی تا حالا اینجایی؟

امین_خیلی وقت نیست تازه ازبیرون اومدم

_باشه

رفتم پایین پیش مامان

بوسش کردم وگفتم:مامانی برم دلم خیلی برات تنگ میشه

مامان_بگو

خوموزدم به تعجب کردنوگفتم:چيو؟؟؟

مامان_همونو که بخاطرش زحمت کشیدی اومدی پایین

_اا..ماما..

مامان_گفتم بگو

_خیلی خوب... اون موقع که مشهوبودم مامان سحرکارت دعوت فرستاد برامون مثل اینکه داداشش

درسش تموم شده برگشته ایران دارن جشن میگیرن...نرم زشته

مامان_خب...برو تا 7 غروب بیا خونه عمت

_نمیشه که جشت تازه 7 شروع میشه

مامان-من که هرچی بگم تو حرف خودت رومیزی ...هرکارمیخوای بکن

دیدم مامان ناراحت شده تصمیم گرفتم یه خورده زودتر از مراسم پیام بیرون برم خونه عمه ...سپیده

روهم بینم....دلم حسابی براش تنگ شده بود

رفتم به سمت اتاق امینو درزدم

امین_بیاتو

_داداش نمیدونی مهمونی خاله ایناتاکیه؟؟!!

امین_فک کنم تا نصفه شب باشه

_اوکی

اومدم بیرونورفتم تواتاقم

ساعت 5بودرفتم حمومو

شروع کردم کمد روریختن بهم تایه چیزی پیداکنم که واسه مهمونی مناسب باشه

یه بلوز حریرصورتی که یه مدل خیلی شیکی داشت ومامان اینا وقتی که رفته بودم دیدم دایی برام

اورده بودن پوشیدم

پشت گردنی بود ولی دوتا حریربلندازسرشونم میومدرودستام دورمچم گره میخورد مه کمی

تاقسمتی لختی بودن لباس رومیپوشوند

بایه دامن مشکی لخت میدی پوشیدم یه کفش صورتی براق عروسکی هم پوشیدم موهام روازحمو

که اومدم شونه نکردم وهمونطورخیس موس زدم براق شده بود

جلوموهام روهم صافکردموربختم روصورتتم یه ارایش دخترونه خوشگل هم کردم

یه کت صورتی خیلی کم رنگ که میشد گفت به سفیدی میزد پوشیدم روی لباسام به جای مانتو یه شال پفکی مشکی هم سرم کردم کیف ست کفشم برداشتم بایه خورده وسیله ارایش شاید احتیاجم بشه...

توانیه نگاه کردم... حسابی تودل بروشدم مخصوصاً اینکه صورتی رنگی بود که خیلی بهم میومد رفتم پایین که دیدم فقط احسانو امین هستن
امین تواشپز خونه بود و داشت شیر قهوه درست می کرد احسانم داشت tv میدید

واینه نگاه کردم... حسابی تودل بروشدم مخصوصاً اینکه صورتی رنگی بود که خیلی بهم میومد رفتم پایین که دیدم فقط احسانو امین هستن

امین تواشپز خونه بود و داشت شیر قهوه درست می کرد احسانم داشت tv میدید

احسان_ به سلامتی کجا؟

_سلام..دارم میرم مهمونی

امین از اشپز خونه اومد بیرون و گفت: یعنی نمایای خونه عمه شب؟

خودم هم مطمئن نبودم که بتونم برم بخاطر همین چیزی بهشون نگفتم

_نه...فک نکنم بتونم بیام

احسان_ تا ساعت چند مهمونیه

_تا 2 نصفه شب فک کنم بکشه

احسان_ باشه پس منتظر بمون من میام دنبالت

_نه...دارم ماشین میبرم...از اونور بچه هارو میرسونم و میام

داشتم دنبال پلاک خونه سحراینا می گشتم که همون لحظه یه تاکسی جلودریه خونه ای نگه داشت
ومریم ومبینا ازاون پیاده شدن

منم رفتم پشتشون بوق زدمو گفتم: صبرکنن ماشینو پارک کنم تا باهم بریم تو

مبینا _ سلام الهام... خوبی ... کجایی خبری ازت نبود؟

مریم _ سلام

_ سلام بچه ها... ببخشید درگیر بودم این چندوقت....

مریم _ درگیر؟

_اره دیگه من کلا باخودم درگیرم

وبعدش زدم زیرخنده

مبینا _ ای حناق بگیری تو

_ شما که نمیخواین تا صبح اینجا بمونین زنگ بزنین بریم تودیگه

حیات خونه ی سحراینا بیشتر به باغ شبیه بود تا خونه تو حیاطشون پره ماشین بود
رسیدیم جلودرکه سحر رو دیدیم... خیلی خوشگل شده بود مخصوصا با اون لباس شب مشکیش

سحر _ سلام بچه ها خیلی خوش اومدین

ماهم به نوبت سلام کردیم وبهش تبریک گفتیم... سحر ماروبه سمت یه اتاق برد تا لباسامون رو
عوض کنیم... مریم یه لباس خیلی ناز پوشیده بود وحسابی خوشگل کرده بود... فک کنم امشب دل
هرپسری رومی برد... مبینا هم موهاش روریکته بود دورش ویه پیرهن قرمز کوتاه پوشیده بود که
بهش خیلی میومد

بعد از تعویض لباس هامون وتجدید ارایشتم رفتیم بیرون وسریه میز نشستیم

داشتم باهم گپ میزدیم که سحراومد

سحر_ خوب امشب خوشگل کردینا بیچاره پسرای فامیل ما که باین همه پرنسس قراره همشون
نفله شن

خندیدموگفتم:اونا فک می کنن ما پرنسسیم...ولی دروغ چرا حاضریم سربه تن اونا نباشه

مریم_نگواینجوری....

مبینا_بیااینم ازدست رفت

_چی چی ازدست رفت؟؟؟!

سحر_ا..به تو چه باربد

باربد_معرفی نمی کنی سحر؟؟

سحر_بچه ها این پسرعه من باربده...خوب معرفی کردم تموم شد

همه ما ازخنده داشتیم منفجر میشدیم...دیگه این نوع معرفی کردن ندیده بودیم

باربد_واین خانما

سحر_مبی...

مبینا_مبینا هستم

منم مریمم

منم الهام هستم

مریم_خوشبختیم

باربد باینکه مریم طرف صحبتش بود ولی به مینا نگاه کرد و گفت: منم همینطور
ورفت

_سحر ماین داداش جنابعالب روندیدما

سحر_ ای وای خاک بر سرم... یادم رفت اصلا داداشم رو بهتون معرفی کنم

رفت و چند دقیقه بایه پسر قد بلند و بامزه ولی خوشتیپ برگشت

سحر_ خب بچه ها اینم داداش من... اقا سینا

ماهم بلند شدیم و احوالپرسی کردیم

وقتی سحر و مریم از مادور شدن شروع کردم به غیبت کردن

حالا الان غیبت نکن کی غیبت بکن

یه لحظه گوشیمو باز کردم ساعتش رونگاه کردم برق از کلم پرید ساعت 9 بود من میخواستم برم
خونه عم

بدو رفتم تو اتاق و لباسام رو پوشیدم کیفم رو هم برداشتم و اوادم پیش بچه ها

_من دیگه برم که دیرم شده

مریم_ وا هنوز اول جشنه که

_من باید برم خونه عمم.... مهمونی گرفتن زشته نرم

حالا میدونستم مهمونی نیست ویه دوره خانوادگیه ولی بخاطر اینکه سحر ناراحت نشه گفتم مهمونیه

صورت سحر رو بوس کردم و اوادم بیرون

داشتم میرفتم سمت ماشینم که باترمز وحشتناک یه ماشین قفل شدم به زمین

...اوه ...خانم واقعا متاسفم...بیخشیدعجله داشتم

باورم نمیشد یعنی زندم

چشاموباز کردم...اره زندم ازذوقم واسه خودم داشتم دست میزدم که یه دفعه یادم افتاداون پسره همونجا وایستاده
وای خدا جون حتما میگه این دختره دیوونست...اخه این نمیدونه که من چه قدرجون دوستم که برگشتم سمت پسره فکم به زمین چسبیداین چه قدرخوشگله...ماشینشم یه بنزآخرین مدل بود..اونم همینجور داشت بروبر منو باشیطنت نگاه می کرد حالا هرکی ندونه فک می کنه پسرندیده ام

چشاموباز کردم...اره زندم ازذوقم واسه خودم داشتم دست میزدم که یه دفعه یادم افتاداون پسره همونجا وایستاده

وای خدا جون حتما میگه این دختره دیوونست...اخه این نمیدونه که من چه قدرجون دوستم که برگشتم سمت پسره فکم به زمین چسبیداین چه قدرخوشگله...ماشینشم یه بنزآخرین مدل بود..اونم همینجور داشت بروبر منو باشیطنت

نگاه می کرد حالا هرکی ندونه فک می کنه پسرندیده ام

وای این چرااینجوری نگام می کنه؟؟؟؟!!!

پوف_مشکلی دارین اقا؟؟؟؟؟

...من نه ولی فک کنم شما یه مشکلائی داشته باشین بعد یه پوزخند زد

_شما بلدنیستین رانندگی کنین بعدابه من می پرین؟؟!!واقعا که

را افتادم رفتم سمت ماشینم که درش رو باز کنم وبرم خونه عمه

..اسمم سام .خوش حال میشم بیشترباهاتون اشناباشم

اومد کنارم وایستادو یه کارت گرفت سمت

بچه پرروبه جای دیه داره کارت میده

خب منم یه کاری می کنم ...کارت رو گرفتم وگفتم:چشم داداش دراولین فرصت برای اینکه نصفه

شب زهرم رواب کردی زنگ

میزنم دیه میگیرم ازت برادر

یه پوزخندزدم واز کنارش ردشدم

وقتی باماشین داشتم از جلوش رد میشدم دیدم رفت سوار ماشین شدو میخواست حرکت بکنه

وای جلودره عمه اینا چه خبره بازم حتما همسایه کناریشون مهمونی گرفته ...اه حالا من ماشینمو کجا

بزارم

باهزارزور و زحمت یه جا روپیدا کردم وماشین روپارک کردم

رفتم سمت خونه وزنگ زدم

...بله؟

صدای لیلا خانم بود گاهگداری میومد به عمه کمک می کردتوکاراش

_الهامم لیلا خانوم

...سلام دخترم بیا بالا ..خوش اومدی

واسه خودم اهنک میخوندمو وسوئیچ روتودستم تکون میدادم ورفتم تو

خونه عمه اینا یه خونه سه طبقه بود که طبقه اول یه پذیرایی بزرگ واشپزخونه وسرویس بهداشتی

بود .طبقه دوم هم اتاقا بود واما طبقه

سوم که من عاشقش بودم یه اتاق تابستونی محشر که پاتوق من بود

اشکان_ به به اینم از دختردایی ناپیدا من

_چی واسه خودت داری بلغور می کنی؟؟!!...بقیه کجان

اشکان_تو پذیرایی نشستن

باشکان راه افتادیم رفتیم سمت پذیرایی

رفته بودم تو پذیرایی که همون لحظه لیلا خانوم گفت:

الهام جان عزیزم برات چی بیارم

برگشتم عقب و گفتم:اگه یه شربت خنک به من بدین دعاتون می کنم

احسان_ به دعا گربه سیاه بارون نمیاره

_تویکی دیگه خ.....

به اینجارو...اینجا که همه بودن الا من....غلط نکنم عروسی سپیدست

حالا همه برگشته بودن وداشتن منو نگاه می کردن منم بیشترشون رو نمیشناختم

واسه همه ازهمون راه دوریه سری تکون دادم که عمه بلندشدوروبه جمع گفت:این خانوم

دختربرادرموالهام عزیز بنده است وبه من

هم گفت

که اینا فامیلای امیرن...نامزد سپیده

تااون موقع سپیده روندیده بودم به اشکان که اون سمت سالن بود وداشت بایکی صحبت می کرد

کردم وباولم نسبتا بلند که تقریبا

فک کنم همه شنیدن گفتم

_اشکان... غلط نکنم امشب عروسی سپیده است نه

یه صدای جیغی از پشتم شنیدم وفوری یکی بغلم کرد

بدون شک دختر عمه کووالا منه دیگه

برگشتم سمتش

_چه طوری کووالا؟؟<<<<عروسی هم کردی دیگه

امیر_ماغلط بکنیم بدون اجازه شما عروسی بگیریم

بابا هندونه ها طبق طبق

_اختیاردارین ماروشرمنده می کنین اینجوری راضی به زحمت نیستم.....

سپیده:الهام خیلی خوشحالم که اومدی

...._معرفی نمی کنین؟

سپیده:الهام خیلی خوشحالم که اومدی

...._معرفی نمی کنین؟

والاینکه سارا بود

پریدم بغلش

_وای ساراجون خیلی خوش حالم که می بینمت

سارا_منم همینطور عزیزم...توکه سری به ما نمیزنی

_من که ادرس خونه شماروندارم

زدتو صورتش

سارا_وا...خب ازمادرت می گرفتی بی معرفت

نیما_فسقله ..خانم منواذیت می کنی!!!

_من غلط بکنم

سارا_دورازجونت

امین_نیما بابچه هایایین اینجالبشینین

بالاخره اونشب هم تموم شد...خیلی به من یکی خوش گذشته بود وازاون مهم تر اشتی کردنم

باسپیده بود

_سلام مامانی...ازاحوالات شما...چراخونه مانمیااین؟این نیوشا وخاله چی دارن که میرین خونشون؟؟!!

همه این حرفاروبه شوخی داشتم به مامان بزرگ می گفتم

مامانی_کم پرچونگی کن دختر...شنیدم خواستگارداری...؟؟؟؟اره؟؟؟

_خواستگار...؟اهان مازیار رومیگین دوتا خونه اونورتراز ما میشینن!!!

مامانی_اره

_اونا که ردشون کردم رفتن...من الان بچم میخوام فقط به جوونیم برسیم بعد حالا برم شوهرداری

هم بکنم

مامانی_من سن تو بودم پسرمو داشتم بزرگ می کردم

_خب مامانی ..تو زمان شما بله...تازه شما هم دیر اقدام کرده بودین...من اگه سن شما بودم
غیر ازدایی یه دو جین بچه دیگه هم داشتم

مامانی_از زبون تو نمیدونم تو کدوم لونه موشی فرار کنم که درامان باشم

_لونه نمیخواه بیاین خونه ما

مامانی هم بلند شدو باغرغر رفت سمت اتاق خوابش

زیر لبم گفتم:

_این مامانی هم انتظار داره من براش دوجین دوجین نتیجه باربزارم

خدمتکار مامان بزرگ گفت:چی میخواین باربزارین الهام خانوم بگین تا من کمکتون کنم؟؟؟1

این دیگه کی اومده بود

با اینکه از حرفش خندم گرفته بود گفتم:

_شما نمیتونین توبار گذاشتنش به من کمک کنین ...اخه خوییت نداره

پیرزن بیچاره که از حرفای من سردر نیاورد سرشو تکوم داد و رفت

منم یهو عین بمب از شدت خنده منفجر شدم

مامان_ الهام جان دیگه سفارش نکنم ها...مواظب خودت باش

شب هم زود برو خونه تادیروقت بیرون نباش

باشه مامان جان

امروز قرار بود برگردم مشهد...دوباره بابچه ها قرار گذاشته بودیم که تو فرودگاه همدیگر رو ببینیم

وباهم بریم

احسان _اجی کوچیکه حاضر شو که بریم

_چشم

امین_ دختر تو این همه مدت اینجا موندی یه چشم از دهننت در نیومد درست همین الان که داری

میری میگی که ما تو حسرت چشم

بعدیت خواب به چشمون نیاد؟؟؟؟!!

_همینه که هست

رفتم سمت بابا و بغلش کردم و گفتم بابایی هوای پسر او ماما رو داشته باشینا

بابا سرم رو بوس کرد و گفت کمگه میشه هواشون رو نداشته باشم عزیزم

تو هم مراقب خودت باش... انقدر که اینجا شیطونی می کنی ..اونجا نکنی ها

_بابایی منو شیطونی؟؟؟

بابا باین حرفم زدن خنده

بابا_ برو دخترم دیرت میشه... فقط اون منم که همش صدای امین و احسانو در میارم و دوباره زد

زیر خنده

بعد از کلی سفارش کردنای ماما و بابا با امین و احسان راهی فرودگاه شدیم

توماشین که نشستیم و داشتیم می رفتیم

احسان برگشت سمت من و گفت:

الهام نری دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکنی ها... ماهم دل دارم بالا خره باید یکی روادیت کنیم

دیگه

_ادم بشونیستی احسان

..ولی ازالا ن بگم حق دست زدن به ماشینمو ندارین

تو اتاقم فضولی نمی کنین

هر اتفاقی هم اینجاد رشرف وقوع بود فوراً بهم اطلاع میدین

مامان وبابا رو هم اذیت نمی کنین

امین_او هک ...ببین کی به ما این حرفا رومیزنه...الهلم کوچولو

یه نگاه عصبی بهش کردم و گفتم: کوچولو عمته

احسان: بر منکرش لعنت

_زهر...فقط بلد ی چرت و پرت بگی

مریم_اخیس هیچ جا خونه ادم نمیشه

سحر_چی چرت و پرت داری میگی ..از فردا دوباره خودمون باید غذا درست کنیم

مبینا_اره والله این مریمم با این حرف زدنش

_این کی بلد بود درست حرف بزنه که الان دفعه دومش باشه

مریم_برین گمشین...حالا من یه چی گفتم شماها همتون باد برتون داشته

مبینا_اینارو ول کنین

به سحر نگاه کردو گفتکیه چیزایی شنیدم!!!!

گوشای منو مریم هم عین اینه بغل تریلی بالا اومده بود تا ببینیم چی میخواد بگه....

میبا_ایناروول کنین

به سحرنگاه کردو گفتکیه چیزایی شنیدم!!!!

گوشای منومریم هم عین اینه بغل تریلی بالا اومده بود تا ببینیم چی میخوادبگه....

سحر_خب چی بگم...میبا توکه همه چی رو میدونی خودتم بگو

همه ی سرا بر گشت سمت میبا

میبا_خب ..امیررفته خواستگاری سحر وسحرهم بعد چند روز فک کردن.....جواب مثبت روداده به اقا

به اینجای حرفش که رسید دیگه امید صبرکرد هممون افتادیم روسرسحروتا میخورددزدیمش

مریم_خیلی بیشعوری این میبا الدنگ بایدزودتراز ما باخبربشه

الهام_همینوبگو می مردی زودتر بگی

میبا-هوی...درست صحبت کنین بامنا

سحر_تویکی خفه که همه اتیشا ازگورتو بلند میشه

میبا_ای بشکنه این دست که نمک نداره

سحرهم تموم این ماجراهای این چند وقت روبی کم وکاست تعریف کرد

اینکه نامزدی خودمو نی گرفتم وتا 2 سال دیکه که درسمون تموم میشه عروسی میگیرن

*** ****

بچه ها من دارم میرم دانشگاه ...زودباشین بریم دیگه همینجوری نشستین

میبا_اه وووچته سر صبحی صداتوانداختی روسرت

مریم_بریم

سحر_اوه اوه این نیازی چه قدر فک می زنه مغزمو خورد

مبینا_سحراونجارو غخشتون باپسرانشستن دارن می حرفن

ارشیا وامیرومحمدوسروش رویه چمننا نشسته بودن وداشتن میخندیدن

_من که رفتم

سحر_کجا ؟

_تبریک بگم

بدون حرف دیگه ای دوییدم سمت امیراینا

_اقا امیر چشممون روشن...حالا دیگه واسه خودتون میبرین ومی دوزین

...ما هم شلغم دیگه

تا گفتم شلغم محمدوامیرو ارشیا وسروش ترکیدن رفتن رو هوا

سحراومد جلوزد توسرموگفت:خاک توسرت که حرف زدنت هم به ادا نرفته

_خاک توسرتو بااین شوهرت

محمد_اصلا خانما خاک برسر امیربکنن بااین کارای بی موقعش

سحر_ای ای ..دلت میادمحمد

مریم_چرا نیاد محمد گل گفتی بازم بگو

سروش_خانما چه قدر بحث می کنین اصلا خا کبرسراین ارشیاومن بکنن که طرفدار نداریم

من که از خنده داشتم میمردم قیافه ارشیا دیدنی بود

ارشیا_ چی میگی واسه خودت... من لب ترکنم دختر ابرام میمیرن

میبا_ نچایی مهندس

_د... همین دیگه... چاییده خواهر من... چاییده

سروش_ همینوبگین واسه خودش داره در کنسرووامی کنه... اخه کی به تو محل میزاره

_بچه هاسحرو امیرکوشن

محمد_ اونا فرصت روغنیمت شمردن و رفتن دارن دل میدن قلوه میگیرن

میبا_ اونا هاشن رواون نیمکت نشستن

مریم_ بزارین الان درستش می کنم

اینووگفت وراه افتاد از پشت سر سحر اینا رفت به سمتشون... نزدیکشون که رسید همچین زد تو کله

سحر که من صداش روشنیدم

سحر_ چته روانی؟؟؟؟ هرچی اطلاعات داشتم توش همه به باد رفت

مریم_ اقا امیر یعنی چی دست دختر مردم میگیرن میاین این گوشه.. برادر من این کارای بی عفت

روبزارین برای شب عروسیتون

ما اینوراز خنده داشتیم خرابکاری می کردیم

میبا به ساعتش نگاه کرد و زد تو صورتش: خاک بر سرت مریم که حواسمون رو پرت کردی... یه ربعه

کلاس شروع شده حالا دیگه

راهمون نمیده به کلاس این استاد سرتق

محمد_پس بشینین همینجامادیگه کلاس نداریم

_اره بابا بشین همیشه سروقت سر کلاش حاضر بودیم...این دفعه غیبت کنیم..اسمون به زمین که
نمیاد

محمد_پس بشینین همینجامادیگه کلاس نداریم

_اره بابا بشین همیشه سروقت سر کلاش حاضر بودیم...این دفعه غیبت کنیم..اسمون به زمین که
نمیاد

میینا_بیا نشستیم حالا که چی میخوای چیکار کنی؟؟؟؟

ارشیا_خب چه وره بریم یه دوری بزنیم و بریم حرم و تا آخر شب خوش باشیم

_من که موافقم دلم لک زده واسه حرم....فقط ما کخ الان چادر با خودمون داریم

مجمد-میریم بر میداریم

امیر_بچه ها منو خانوم میریم الماس شرق یه خورده خرید داریم شما واسه خودتون برین

_نه به باره نه به داره اسمش خاله موند گاره

سحر_کمتر حسودی کنین

محمد_برو گمشو سروش که همه یاینهارو میندازی سرمون

اونشب تانزدیکای صبح تو خیابون بودیم .کلی گشتیم و خرت و پرت خوردیم

یکی ار بهترین شبای عمرم بود

مریم_چه زود گذشت الهام 3 روزدیگه خونه رو باید تحویل بدیم ...فردا هم آخرین روز دانشگامون

پایان نامه رو هم که دادیم فقط

خداحافظی بابچه هاو گرفتن مدرک مونده

_اره ...من که دلم واسه این روزا خیلی تنگ میشه.....واسه سربه سر گذاشتن پسراو...

هفته دیگه هم عروسی سحر و امیره

_راستی میناوسحر کوشن

مریم_مبین که اقاشون اومد دنبالشون رفتن بیرون و فردا غروب هم باخودش برمی گرده

تهران.....سحر هم مثل این 3سال

باامیر خانشون رفته بیرون

تواین سه سال خیلی چیزاتغییر کرده....سروش ازدواج کرده وبا خانومش تا پایان درسش

مشهد زندگی می کرد که نزدیک 2سال پیش

درسش تموم شدوالان توشرکت باباش کار می کنه ویه دختر 6ماهه تپلی هم داره که ادم دوستد اره

بخورتش

مینا هم باپسر عموش عقد کرده وهر از چندگاهی احسان میادمشهد تا مینا رو ببینه...سپیده هم همون

سال ازدواج کردو الان بارداره

قراره تا 3ماهه دیگه من خاله بشم..ازالان که دلم لک زده براش..فداش شم

مریم_کجا دداری سیر می کنی مگه من واسه عمم داشتم حرف می زدم؟؟؟!!

_خب بنال حواسم نبود

مریم یه چشم غره واسم رت و گفت:روزز به روز بی ادبتر میشی

_خب حالا توهم

مریم_میگم امین چی شد دختره بله روداد؟؟؟؟

_امین که نازی رو خیلی وقته میخوان بخاطر کارامین ودرشش زودتر ازدواج نکردن

مامان که می گفت دیشب خواستگاریشون بود من ان دقیقا 6 ماهه هیچ کدومشون رومیدونی که ندیدم فق 4 ماه پیش مامان اومد مشهد

همونه دیگه این سال اخری زیاد وقتنمیکردم بینمشون

مریم_همچین میگی انگار من خیلی تونستم برم بینمشون

این ارشیاومحمد که درسشون پارسال تموم شده چرا پس دیگه نمیرن؟؟؟؟

این ارشیاومحمد که درسشون پارسال تموم شده چرا پس دیگه نمیرن؟؟؟؟

_نمیدونم ولی اینا هم برن که ما خیلی تنها میشیم

مریم_غلط نکنم یکی دل این دوتا شازده روبه تاراج برده

_چه میدونم...همه ازدواج کردن فقط منو تو اینجا داریم غاز میچرونیم....

مریم_نه بابا نکنه تو هم دلت رو اینجا بزاری وجسمت روبفرستی

شروع کرد به اداهای مسخره دراوردن

حقا که هرکی زندگی دانشجویی رو تجربه می کنه بعد چندوقت ریتارت میزنه

_مریم صدای درمیداد کمتر بالا پایین پیرزشته دختربرو دروبازکن

مریم-به من چه بابا

_ایش مرده شور توروبا کارات ببرن

مریم-من که از خدایه فقط بیان بیرن

-ادم نیستی که...توقع هم داری بیان بیرن

دیگه رسیده بودم جلودر دروباز کردم

_بله؟؟

ارشیا-دخترمگه ارث بابات روازم طلب داری که اینجوری میای جلودر

_همینه که هست

ارشیا-پوف..از دست تو من نمیدونم چه طور این همه سال باشما خل وچلا ساختم

-خلو چل خودتونین و...

محمد_داشتیم الهام

این دیگه از کجا پیداش شد

_حالا که میبینی داریم

...حالا کارتون روبفرمایین؟؟؟

محمد-چه باادب...

زبونمو واسش دراوردم وبه ارشیا گفتم

_بگودیگه باید برم وسیله هام روجمع کنم

ارشیا_میخوستم بگم که چیزه ..یعنی میدونی چیه

_نه برادر من نه خنگه به جان تو هیچی نمی دونم ...بگو دیگه

ارشیا به چشم غره واسم رفت و گفت:

میخواستم بگم فردا وایستین باهم بریم دانشگاه واسه خداحافظی...

-چی شد یهو محبتتون قلمبه زد بیرون

ارشیا بایه حالت مظلومانه ای نگام کرد و گفت: اخی کارت دارم... شاید دیگه فرصتش پیش نیاد

_اوه له له... باشه فردا منتظرتونیم

درو بستم و رفتم تو

مریم کی بود؟

-میخواستی خودت درو باز کنی ببینی کی بود

رفتم تواسپیز خونه تایه چیزی درست کنم بخوریم که تو این سالها خدا باهامون تا اینجا بود.. نزنه این

یکی دوروز آخر نفله بشیم

محمد_الهام..مریم حاضری؟

مریم-مگه باشما میخوایم بیایم

محمد-اره دیگه مگه الهام بهت نگفت؟

مریم_نه

ارشیا_خب ایراد نداره حالا الهام کجاست؟

_من اینجام بریم

ارشیا-وای که شما دخترا چه قدرنق میزنی و گریه می کنی

محمد_اه..مریم حال موبهم زدی دستمالت رو ببند دیگه

مریم_شما...ها...همه...تون...بی احساسین

ارشیا-تا شما بحث احساس بکنین من برم الهامو پیدا کنم کارش دارم

الهام_بچه ها یادتون نره هر کدومتون رسیدین تهران اس بدین وجاتون رو دقیقاً بگین کجاست

فرزانه_حالا نمیشه زنگ بزنینم؟؟/!!!

_مسخره ...تو ازاد میزاد به دوری

این دو ساعته انقد بابچه ها چرت و پرت گفتیم و خندیدیم که دل و روده ونای و مری واپاندیس

و سرخرگ ششی و ائورت همه پیچیدن به همدیگه

ارشیا در حالی که نفس نفس میزد او مد جلو و گفت: دختر تو اینجایی..همه جار و دنبالت گشتم

_حرفا میزنی من از اولشم همینجا بودم

ارشیا_نه به مریم که داره از گریه خودشو هلاک می کنه نه به تو که غش غش داری میخندی

باخم نگاش کردم و گفتم:

-تو منو کار داشتی دیگه؟؟!!!!!!یادم میمونه

ارشیا استین مانتوم روگرفت کشید و گفت:

نه غلط کردم فقط میخواستم بگم به کمکت احتیاج دارم

با اینکه از حالت معصوم و درعین حال شیطونش کم مونده بود به خنده بیفتم ولی خودمو نگه داشتمو گفتم:

_بگو

ارشیا _خب راستش چه جوری بگم...

_هر جور که میلته...

ارشیا سرشو انداخت پایین و شروع کرد به گفتن همه ی غمبادای رو دلش.....

ارشیا سرشو انداخت پایین و شروع کرد به گفتن همه ی غمبادای رو دلش.....

من خیلی وقته به یه دختری علاقه پیدا کردم ولی نمیدونم چرانمیتونم برم حرفامو بهش بزنم ازت میخوام درحقم خواهی کنی وبری

باهاش صحبت بکنی من این یه سال رو هم بخاطر سمانه موندم اینجا و گرنه همون پارسال برمی گشتم میرفتم

دلم به حالش سوخت برادر خودم. امین که منو محرم رازش ندونستو درمورد علاقه اش به دختری به اسم نازی که من تا حالا ندیده

بودمش هیچی نگفت

حالا که اونا نخواستم من واسشون خواهی کنم ..پس واسه ارشیا خواهی می کنم

ارشیا فک کرد که نمیخوام برم جلو با سمانه صحبت کنم

ارشیا_ الهام به خدا باور کن اگه خودم خواهر داشتم بهت نمی گفتم ولی همه این سالها به چشم
خواهرم نکات کردم

_ نه ارشیا من باهات صحبت می کنم فقط تو بهم نشونش بده من باهات صحبت می کنم امیدوارم
بهش برسی داداشی

ارشیا یه لبخند زدو گفت :مرسی اجی گلم

سمانه یه دختری بود با قدمتوسط وصورت برنزه...چشای ابی روشن و موهای فرعروسکی..قیافه
جذابی داشت

بعد از هزارتا مقدمه چینی باب صحبت رو باهات باز کردم و تمام حرفای ارشیا رو بهش گفتم اونم
قرار شد که بهم زنگ بزنه اگه جوابش

مثبت بود شماره ارشیا رو بدم بهشون

مریم_ الهام صدای گوشت میاد فک کنم تو اتاقه برو بردارش

رفتم به سمت اتاق منو سحر...امروز سحر و میمنا هردتاشون رفتن تهران باشو هراشون...امیر واقعا
پسر خوبییه. خوشحال سحر که

خوشبختیش ردخور نداره

گوشی رو پیدا کردم و جواب دادم

_بله؟

الهام خانوم؟

بله خودم هستم

سلام سمانم زنگ زدم هم ازتون تشکر کنم همم اینکه شماره ارشیا خان روازتون بگیرم

خیلی خوشحال شدم عزیزم یادداشت کن

0912.....

*** **

مریم بلیطارو برداشتی؟

مریم_اره بریم

از درخونه اومدیم بیرون و رفتیم سمت واحد پسرا... طفلی ارشیا دیشب چه قدر تشکر کرده بود
ازم.. آخرش هم صدای خودم دراومده بود

بعد از خدا حافظی از پسرا زدر ساختمون اومدیم بیرون محمد و ارشیا قرار بود دوروز دیگه
بر گردن... باید خونه روبه خود صاحبخونه

تحویل میدادن که اونم نبود

قبل از اینکه سوار ماشین بشم به نمای ساختمون اجری که چند سال از بهترین لحظات عمرمو اونجا
گذروندم نگاه کردم... دلم واسه این

ساختمون اجری و شیشه های ایش خیلی تنگ میشد... دلم واسه همه چیز تنگ میشد واسه کوچه ای
که هرروز واسه رفتن به دانشگاه

باید از اون رد میشدیم... واسه درختای تو کوچه... واسه امام رضا

واسه خیلی چیزای دیگه.. که میدونم هیچ برگشتی براشون نیست

سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت امام رضا مریم مثل من حالش خراب بود حرف نمیزد... اونم مثل
من داشت از تمام لحظات سالهای

گذشتش خدا حافظی می کرد... بقول خودش حالا خوبه دلمونو اینجا جازاشتیم

واسه آخرین بار رفتیم سمت حرم ...انقدر گریه کردم تا سبک شدم

خلاصه بعد چند ساعت رسیدم تهران و وسایلمون رو گرفتیم و از هم جدا شدیم...یه روزی فک می کردم نمیتونم غیر تهران جای دیگه

زندگی کنم ولی حالا میبینم که خیلی راحت تونستم زندگی رو بکنم

سوار ماشینای فرودگاه شدم و رفتم خونه

با اینکه دل کندن از اونجا واسم سخت بود ولی منکر علاقم به باغ خونمو و تاب لبه استخر و کوچه سوت و کور⁹ متریمون نمیشم

دلم واسه همه جای این خونه هم تنگ شده بود

رفتم تو خونه

چه قدر تغییر کرده بود خونمون

تو این 6 ماهی که نبودم مامان دکوراسیون عوض کرده بود مبلاي کرم روشن و پرده های حریر کرم به ادم یه ارامشی میداد

همیشه سلیقه مامان رو قبول داشتم از هر چیزی بهترینشو انتخاب می کرد

لوسترای پذیرایی همه روشن بود درو بستم و رفتم تو

مامان_ احسان مادر وسیله ها رو بزار رو میز تامن پیام..الان مهمونا هم میرسن

مهمون؟؟؟

اروم رفتم سمت مامان و بغلش کردم

مامان فک کرد احسانه باملاقه برگشت تابزنه که بادیدن من چند لحظه توبهت رفت

طفلی حق هم داشت بهشون خبر نداده بودم

مامان_وای دختر تو اینجا چیکار می نی؟

اخمام رفت توهم

اگه ناراحتین برم؟

نه فدات شم...دلم واست یه ذره شده بود وبغلم کردوبوسم کرد

منم بوسش کردم دلم واسش یه ریزه شده بود

رفتم بالا تالباسام روعوض کنم به مامان هم گفتم به کسی نگه من اومدم حتی احسان وامین وبابا

میخوام سورپریزشون کنم

اخیش اتاقم

وسط اتاق وایستادموبه دوروبرم نگاه کردم

تخت لیمویم روبرو پنجره بود ویه میز کامپیوتر مشکی لیمویی که روش لب تابم رو گذاشته بدم

وباپرده های کتان راه راه لیمویی وسفید

که روسرامیکا بلندیش میرسید

بایه کم دلیمویی مشکی که ست میزو تختم بود ویه میز ازایش لیمویی که روش پره ادکلن ولوازم

ارایشایی بود که توهرفری که

میرفتم میخریدم یا بهم هدیه میدادن...اتاقم هم دیواراش لیمویی یلی کم رنگ بود وسرامیکای

سفیدبراق داشت که یه قالیچه ی دایره

کوچولو روسرامیکا انداخته بودم

بهم ارامش میداد این اتاق

وسایلام روجابه جا کردم ورفتم حموم بخاطر اینکه صدای سشواربلندنشه موهام روباتو خشک کردم

وبایه کلیپس بستمشون دیگه تا

پایین کمرم اندازه موهام می رسید

یه جین سفید بایه تونیک حریرمشکی که تولدامسالم مبینا بهم کادو داده بودروپوشیدم با صنلای

ایبری سفیدم رو

نشستم جلو اینه ویه خورده ارایش کردم تریبا دیگه اخرای کارم بود که صدای زنگ اومد...

یه جین سفید بایه تونیک حریرمشکی که تولدامسالم مبینا بهم کادو داده بودروپوشیدم با صنلای

ایبری سفیدم رو

نشستم جلو اینه ویه خورده ارایش کردم تریبا دیگه اخرای کارم بود که صدای زنگ اومد...

میخواستم ببینم این مهمونا کین که مامان انقدر براشون پرپر میزد

امین رودیدم که داشت تند تند میرفت سمت در اول یه خانم واقای تقریبا فک کنم 50 سساله

اومدند بعد ازاونها...وای خدای من

اقاوخانم سامری هستن....نیما وساراهم پشت سرشون داشتن میومدن...سارا چه قدرتپلی شده

اخرسر هم یه پسرودخترجوون داشتن باهم میومدن...که امین رفت جلو وباهپردوشون دست داد

ورفت کناردختره نمیدونم بهش چی

گفت که شروع کرد به خندیدن...داشتم نگاشون می کردم که همون پسره سرش رواوردبالا قبل

اینکه منو ببینه فرا رفتم کنار

فک کنم الان دیگه همه رفتن تو پذیرایی ونشستن...صداشون دورتر میشد

خانم سامری_ عزیزم به سلامتی دوباره کی برمی گردی؟؟؟

_درسم تموم شد دیگه همینجا میمونم

امین که تااون موقع نمیدونم کجا بود اومد تو وبدون توجه به من رفت سمت همون دختره

امین_ نازی پیداش کردم...همینه دیگه

_امین خان ...سلام عرض شد

امین هم مثل بقیه حضورموباورنمیکرد

نازی رو هم اونشب بالا خرا دیدم واون یکی اقاو خانم هم مادرپدر نازی بودن

خانم سامری_ عزیزم این گل پسر...پسر مه نریمان

تو اون همه وقت بالاخرا به صورتش نگاه کردم یه صورت بیضی وچشای درشت خرمایی وموهای
لخت قهوه ای که روپیشونیش

پراکنده شده بود وخداییش فک نمی کردم ازنیما قشنگتر باشه...ناما خیلی خوشتیپ و قشنگ بود
ولی این دست اونو ازپشت بسته بودم

یه کت تک مشکی وجین مشکی پوشیده بود بایه پیرهن سفید اندامی که بهش خیلی میومد

ازهمونجا واسش سرمو تکون دادم وشروع کردم باسارا حرف زدن

شب خیلی خوبی بود بعد مدتها کنارخانوادم بودن بهم یه ارامش خاصی میداد

شب که رفتم تو تخت نمیدونم چرا برق نگاه نریمان رونمیتونستم فراموش کنم...ازیه طرف
میخواست جدی برخورد کنه ازاونطرف

هم شوخ طبعیش رونمیتونست بزاره کنار

باحسان وامین وبابا خیلی گرم گرفته بود مثل اینکه خیلی وقته باهم رفت و آمد داشتن

روزای دیگه هم بدون هیچ اتفاق خاصی دداشت سپری میشد

رفته بودم کلاس گیتار ثبت نام کرده بودم

یه شب که بابا اومد خونه درمورد کارم و اینکه میخوام چیکار کنم شروع به صحبت کرد....

رفته بودم کلاس گیتار ثبت نام کرده بودم

یه شب که بابا اومد خونه درمورد کارم و اینکه میخوام چیکار کنم شروع به صحبت کرد....

بابا_ دخترم بالاخره که چی نمیخوای که این مدرکت روبزاری تو اتاقت خاک بخوره؟؟

_اخره کار درست و حسابی و مرتبط بامدرکم پیدا نکردم

بابا_ اگه بگم من واست اون کارو پیدا کردم چی

حسابی ذوغ کردم پریدم بغل بابا و سرو صورتشو تف مالی کردم

قرار شد فردا منو بابا باهمدیگه بریم سراغ اون شرکتی که من قراره توش کار کنم

اوه چه ساختمونی... امروز منو بابا اومدیم واسه کارای استخدام من توش شرکت دوست بابا

نمیدونم چرا بابا تا حالا اسمش رونگفته بهم... واسم هم خیلی عجیبه منو باین که اصلا سابقه کار ندارم

قراره استخدام کنن

رفتیم سمت اسانسور و بابا رفت سمت طبقه 11

از اسانسور که اومدیم بیرون یه راهرو خیلی بزرگ بود که فقط دوتا در توش قرار داشت... رفتیم سمت

یکی از درها که روش نوشته

بود شرکت ساختمونی مه پویا

رفتیم داخل روبه روی در ورودی یه میز مشکی بود که میز منشی و 4 تا اتاق هم روبه روی هم قرار داشت.. خیلی ساده و چیک همه چی

چیده شده بود

بابارت سمت منشی و باهاش صحبت کرد و اونم مارو فرستاد به داخل

وای خدای من اینجا حتما دفتر آقای سامریه!!!!!!

سامری_ به به الهام خانوم... چه عجب ما شمارو زیارت کردیم دخترم!

الهام- نفر مایین آقای سامری من همیشه به یادتون هستم میدونین که یه هفته هم نمیشه که اومدم تهران... داشتم استراحت می کردم

منشی در زدو سه تا فنجان قهوه آورد داخل... توهمین زمانی که داشت فنجونهارو میذاشت رفتم توبهرش... یه دختر سبزه

قدمتوسط... میخورد 23 سال رو داشته باشه... بایه ارایش معمولی که صورتش رو معصوم کرده بود.. به دل من خیلی نشست..

توان مدتی که اونجا بودیم بابا واقاسامری درمورد کار کردن من صحبت کردن

اقاسامری_ خب رفیق خیالت راحت نمیزارم به دختری اینجا سخت بگذره

خدا از دهنش بشنوه سامری جون!

اقا سامری یه دکمه روفشار داد و به منشی گفت به نریمان بگه بیاد اتاقش

اصلا فک نمی کردم اونم اینجا کارکنه

قا سامری یه دکمه روفشارداد وبه منشی گفت به نریمان بگه بیاد اتاقش

اصلا فک نمی کردم اونم اینجا کارکنه

*** ****

سامری_بیاتو

نریمان مثل همیشه خوشتیپ و اراسته اومد تو...

بااون چشاش ..نمیدونم چشاش چی داشت که فورامنو میگرفت

نریمان نگاه خیرم روکه دید بهم نگاه کردو یه لبخند زدو برگشت با اقای سامری صحبت کرد

سامری_خب نریمان جان این الهام خانوم گل ما تحویل شما..بینم چیکارمی کنی!

وا...اق سامری جون...یعنی چی بینم چیکار می کنی !!!ازشما این حرفابعیده

بابا_خب الهام جان پاشوباقا مهندس جوون مابرو..منم الان دیگه میرم

بعدازخداحافظی ازبابا با نریمان اومدم بیرون اولین بار بود که باهاش تنها میشدم

ولی نمیدونم چراهمش میخواستم خودموجلوش قوی نشون بدم بااینکه ازدلشوره روبه موت بودم

انروز نریمان منو به اون سه تا اتاق باقی مانده برد

یکی ازاتاقا واسه خودش بود تمام وسایلاش مشکی سفید بود برخلاف اتاق اقای سامری که همه ابی

نیلی بود....

یه اتاق دیگه هم که رفتیم ...دوتا میزتوش قرار داشت که هر دو خالی بود یه اتاق معمولی با وسایلی

قهوه ای سوخته و دوتا مبل چرم

کناردیوارویه عالمه پوسترساختمونی

نریمان_الهام خانوم اینم اتاق شماست البته یه همکاردیگه هم دارین که فعلا مرخصیه

اتاق آخری هم به میز توش بود که به مرد حدودا 38 ساله نشسته بود که نریمان آقای طاهری
معرفیش کرد قیافه مهربانی

داشت... تقریبا میشه گفت نریمان آقای طاهری حکم دست چپ و راست سامری رو داشتن

نریمان_خب ایشون هم خانم نکویی منشی اینجا وبعد منم به عنوان کارمندشون و معمار اونجا معرفی
کرد نکویی دستش رو آورد

جلو وبا به لبخند گفت: از اشنایتون خیلی خوش حال شدم

منم به لبخند بر اش اومدم و گفتم: به همچنین عزیزم

ووو مهم ترین شخص دفتر مش رجب به پیرمرد مهربون و ساده دل که واقعا از صمیم دل دوشش
داشتم

مثل همیشه با سرو صدا رفتم تو ابدار خونه... سلام به مش رجب خودم

مش رجب __ سلام دخترم... برو الان واست چایی میارم

چشم قربان

به پشت رفتم سمت در

که شاتالاپ خوردم به به چیزی

نریمان بود که داشت میخندید

_سلام نریمان خان

تو شرکت به خوبیش این بود که همه همدیگرو به اسم کوچیک صدا می کردن... واسه من که

از فامیلی متنفر بودم واقعا عالی بود

تو این سه ماهی که اینجا داشتم کاری کردم همه چی عادی بود جز دل من
 نمیدونم چه مرضی گرفته بودم نمیخواستم باور کنم که عاشق نریمان شدم... نه نه عاشقی که به ای
 شیرینی نیست... شنیدم که همه می گن عاشق کوره
 ولی من عیبای نریمان روهم میبینم.. یکی از ایراداش که خیلی بدم میاد ازش... اینه که واسش فرق
 نمی کنه که با من داره صحبت می کنه یا دختر بقال سر کوچه... یا چه میدونم آشنا و غریبه واسش
 فرق نداره فوری با همه اخت میشه

ولی میدونم که از ته قلبم دوش دارم... از اون ته تهش
 میدونم که از ته قلبم دوش دارم... از اون ته تهش

نریمان_ خانوم فرهانی؟؟!

_خوبه یه بار بهتون گفته بودم از فامیل صدا کردن بدم میاد

دستش و برد بالا و گفت: تسلیم بابا

گوشیش زنگ خورد با اشاره سرازمن خدا حافظی کرد و به سمت در رفت

نرمان_ جانم؟

....

نیم ساعت دیگه اونجام عزیزم

....

چشم... بای هانی

ازلحن حرف زدنش دیگه هر چپر چلاقی می فهمید که دختره

منم فقط میتونستم ببینم و گوش بدم و از همه مهم تر اتیش بگیرم

نمی خواستم خودمو تحمیل کنم بهش

باصدای در که بسته شد به خودم اومدم ورفتم سمت اتاقم چندتا نقشه برداشتم ورفتم سمت
ساختمون

_مامانمن دارم میرم خونه مامانی کاری نداری

مامان_ نه عزیزم ...سلام برسون

_چشم

رفتم سمت مامان بوسش کردم ورفتم بیرون...ازتنهایی وسکوت خونه حوصلم سررفته بود...امین که
بانازی خانوم مشغوله...احسان

بادوست دخترای رنگیش

میینا که دو هفته دیگه جشن عروسیشه وسحر که بعد اومدن من ازتهران هفته بعدش عروسی
گرفتن ورفتن سرخونه زندگیشون

سحرهمیشه ازامیر تعریف می کنه...اخه کدوم بقالی میگه که ماست من ترشه...!!!!!!

اصلا هیچ کدوممون فک نمیکردیم امیرانقداتیشی باشههنوزپاعروس به خونه نرسیده بود داشت
مادرزنش روبدبخت می

کرد ...الکی الکی خرج یه سیسمونی میزاشت رودوششون

ریموت ماشین روزدم سوارشدم ورفتم سمت خونه مامان بزرگ...قرار بود سپیده هم بیاداونج...دلم
واسه وروجکش یه ذره شده

بود...

اونشب منو سپیده بعدازمدتها خونه مامانی رو گردگیری کردیم

اخرسر صدای مامانی دراومددرکمال احترام ماروازخونشون فرستادن پی نخود سیاه

نریمان_ الهام خانوم میشه بامن بیاین بریم سربرج ستاره مثل اینکه به مشکل برخوردن

_من که همین هفته پیش اونجا بودم ...کارا داشت درست پیش میرفت!

نرمان_اون مال هفته پیش بود...بحث الانه نه هفته پیش....

خیر ندیده پس چرا میگه(میشه؟)خب ازاول عینهو بچه ادم بگو بایدبیای وقال قضیه روبکن دیگه.

بدون توجه به جواب من رفت بیرون وگفت که پاین تو ماشین منتظره زود برم

صدای دینگ دانگ دونگ شکسته شدن قلبم روشنیدم

نمیدونم این چرا با همه صمیمیه ولی تا میرسه به من گاهی اوقات برق میگیرتش!!!!!!

صدای دینگ دانگ دونگ شکسته شدن قلبم روشنیدم

نمیدونم این چرا با همه صمیمیه ولی تا میرسه به من گاهی اوقات برق میگیرتش!!!!!!

چرا اینجوری شدم اخه من ازهمه چی وهمه کس غافل شدم...

عاشق یه کسی هم شدم که به ندازه موهای سرش دوست دخترداره...فک کنم بین این همه

دختر فقط منوبه چشم خواهری ببینه شانس

نداریم که....

امین_الهام گوشه روبردار باتو کاردارن

ازبالای پله ها دادزدم

__باشه

__بله؟؟

ارشیا_سلام برالهام خانوم گل گلاب ما

__پسرتو خجالت نمیکشی...واست زن گرفتم رفتی دیگه پشت سرت هم نگاه نکردی؟؟/

نگفتی اخه منم شوهر میخوام تو باید بری دنبالش؟؟....

ارشیا داشت ریشه میرفت

خدا خفت نکنه دختر...چه عجله ایه حالا!!!

هم سنای من همه شوهردارن هیچ بچه هم دارن

خب حالا تو روتو زیاد نکن..

__واسه من غیرتی بازی درنیار که خودم دوتا داداش دارم غیرت همونا واسم بسته

ارشیا_دو دقیقه زبون به دهن بگیر تو ..اسمون به زمین نمیدادوا....

...

...

ارشیا_الو گوشی دستته؟

...

__اوف چه قدر سخته دو دقیقه حرف نزنی

ارشیا-نگو که دودقیقه سکوت کردی؟!

__پس چی فکر کردی؟!

ارشیا_حرف زدن باتو مثل اب تو هاونگ کوییدنه

_دست شما درد نکه..واقعا

بعداز کلی جنگ اعصاب بارشیا گفت که بابچه ها قرار گذاشته که بریم جمشیدیه _کلکچال.حالا
کی؟فردا منم که توشرکت کلی

کارریخته سرم

کلی که التماس کردم به اقا قبول کرد که شب بریم بام...خودش هم به بچه ها زنگ میزنه

بله؟

مریم_بله وبلا...سرسنگین شدی

_به جان مریم کلی کارریخته سرم

مریم_کاشکی منم یه پارتی کلفت داشتم

_مرض

مریم_بجای لیچارد بارمن کردن بگو کدوم واحدی من جلوساختمون شرکتتونم فک کنم

_طبقه 11شرکت مه پویا

صدای سوت مریمومیشنیدم که هی میگفت 11

_اخره پاندا سن خر حسنی رو داری اونوقت نمیفهمی نبایدتوخیابون بااین همه سروصدا سوت
بزنی؟؟؟!

مریم_هه هه ننه جون...درو بازکن که اومدم

طبقه 11شرکت مه پویا

صدای سوت مریمومیشنیدم که هی میگفت 11

_اچه پاندا سن خر حسنی رو داری اونوقت نمیفهمی نباید تو خیابون با این همه سروصدا سوت بزنی؟؟؟!

مریم_هه هه ننه جون...درو باز کن که اومدم

قبل اینکه مریم برسه رفتم اتاق اقای سامری تا واسه رفتن اجازه بگیرم

سامری_بفرمایین

_سلام عمو جون

سلام دخترم

عمو میخواستم ازتون اجازه بگیرم یه خورده زودتر برم

نریمان هست الهام جان؟

نه...فک کنم بیرونن

باشه ..تو برو دخترم

ممنون...خدا حافظ

به سلامت عزیزم

مریم_سلام خانم مهندس فرهانی...بفرمایین اینم کیفتون بریم که دیر شد

باخته گفتم_چه قدر حرف میزنی دختر

مریم_چشم ودلم روشن

بامریم رفتیم سمت پارکینگ

_ماشین که نیاموردی؟

مریم-نه وقتی به نوکری جیره وموجب دارم چه نیازی به ماشین خودم هست

_فک کردی من امشب بامشین محمد میام تو هم بامشین خودت بیا

مریم به ابروش رودادبالا وگفت:نکنه شماهم بله

واسه مسخره بازی گفتم:بله

مریم سوتی زد که کل ساختمون فک کردن زنگ خطر

_خفه شو مریم به خدااینجا ابرو دارم زشته

مریم-نمیشه...مگه میشه تو داری عروسی می کنی من وایستم بروبر نگاتون کنم

_بیا بریم بابا

سوار ماشینم شدم وراه افتادیم

میینا-الهام ما نیم ساعت دیگه حرکت می کنیم..یه جا قرار میزاریم که اونجاهمدیگررو ببینیم بهت

خبر میدم

_باشه...فعلا بای

میینا-بای عزیزم

احسان_داشتی باکی حرف میزدی

یه خورده نگاش کردم دیدم قیافش جدیه

-میینا

احسان_اوهوم ...

راه افتاد رفت بیرون

این داداشای منم هر کدوم از سیماشون که قاطی میشه گیرمیدن به من

این داداشای منم هر کدوم از سیماشون که قاطی میشه گیرمیدن به من

یه ساعتی تا قرارمون وقت داشتماز اونجایی که هوا خیلی گرم بود..باینکه شبم بود ولی دم داشت...یه مانتو نخی سبز صدری

پوشیم باینکه خیلی ساده بود ولی انگار واسه خود من دوخته بودنش...فیت تن من بود

یه شال نخی مشکی هم سرم کردم بایه جین ابی اسمانی ویه کفش اسپرت مشکی

از ماشین خودم خسته شده بودم..رفتم سمت اتاق احسان تا سوئیچ بنزش رو بگیرم...خودشو کشته بود تا بپس اندازو کمک گرفتن از بابا خریده بودنش

در زدم و منتظر جواب بودم

احسان-دربازه

سلام

احسان_چی میخوای

شیطونه میگه کلشوبکوبونم به دیوارا

ولی نه..بهش احتیاج داشتم

_سوئیچتو

احسان_نچ نمیشه

باکلی التماس و تعهد ماشین روداددستم

امین_ الهام ماسه ساعته پایین منتظریم...بدودیکه

_برواوادم

نمیدونم چرا دوست داشتم امروز حسابی به خودم برسم وبعدبرم بیرون

یه کت یه وجب بالای زانو پوشیدم با یه روسری مشکی ویه کش پاشنه بلند یه ارایش خیلی کم هم کردم

خیلی این لباسا بهم میومد

کیفم و برداشتم و رفتم پایین

امین_ دختر میخوایم بریم بگردیم نه اینکه بریم عروسی

مامان همینجور داشت منو نگاه می کرد

اوادم جلو بوسم کرد و گفت: به دخترم کار نداشته باش..فداش شم الهی

_بیا اینم جوابت

اینورا و نوررو نگاه کردم ولی خبری از احسان نبود

_پس احسان کو/

امین بلند شد و گفت: گفته نیام بلندشین بریم

بی توجه به بقیه رفتم اتاق احسان و گفتم چرانمیای؟

احسان_ در بزنی بدنیستا

_میدونی که نمیزنم..حالا چرانمیای؟

۱

حسان_ حوصله ندارم

_بیخود پس منم نمیرم

داشتم کتم رودرمیاوردم که احسان که فهمید واقعا نمیرم گفت :باشه برین الان میام

یه بوس ابدار ازش گرفتم ورفتم پیش بقیه

امین_چی شدمیاد؟

_اره بریم الان میاد

خلاصه احسان وسوار کردیم ورفتم دنبال نازی وکلی گشتیم

احسان_شازده بریم کافی ...یه چیزی بخوریم

_ای قربنت برم که منم حسابی گشتم شده

امین اراینه نگام کردو گفتکفقط قربون این میری

_اره دیگه تو نازی روداری بلده قربونت بره

نازی_پس چس خودم قربونش میرم

واه واه عروسم عروسای قدیم ... چه پررو

احسان خندیدو گفتکخودم نوکرتم ابجی خانوم

امین_برین پایین نامردا رسیدیم

پیاده شدیم

امین ونازی دست هموگرفتن وجلوتروارد شدن منم دست احسا نو گرفتم وباهاش رفتم تو

هه...چه تورفتنی؟واقعا ارزش صبر کردن وداره این بشر؟؟؟!!!

امین ونازی رفته بودن سريه ميزوداشتن بايكي اختلاط ميكردن

نازی هم پريده بودبغل نريمان

اينا كلا عادت دارن پيرن بغل اين واون

اين از نريمان خان كه اون دختره موبلوند رويه جوري بغل كرده كه فك مي كنه همين الان
ميدزدنش

احسان_بيابريم پيش نريمان اينا

اخم كردم وكفتم :من نيام خودت برو

يه خورده دودل شده بود ولي شونش روانداخت بالا وكفتكخب من كه اجي خوشگلم وتنها نميزارم

هردوتا رفتيم سريه ميز تو فاصله دورازاونا نشستيم

منم واسه اينكه احسان نفهمه دارم چي ميكشم شروع كردم به خنده وشوخي

هه...اقانريمان ازفردا اون يكي روم روميبيني....

بااين فكريخورده اروم ترشدم...فكرانتقام.ازكسي كه ميخواستم دوستم داشته باشه ولي نداشت...

هه...اقانريمان ازفردا اون يكي روم روميبيني....

بااين فكريخورده اروم ترشدم...فكرانتقام.ازكسي كه ميخواستم دوستم داشته باشه ولي نداشت...

مامان_الهي قربونت برم كجايي مادر...نميگي منم دل دارم نميگي مادرم ...نميگي جيگرم داره اتيش

ميگيره...

بیا الهامم بیا عزیزم...

صدای مامان تو حق هقش گم شده بود منم پابه پای مامان داشتم اشک میریختم... جدا
سخته... سخته که 1 سال ازدیدن خانواده محروم

بشی خیلی سخته...

مامان داشت گریه میکرد و حرف میزد

گفت و گفت و گفت تا دل منو جیز غاله کرد

گفت که امین ازدواج کرده ویه نی نی خوشگل داره

گفت که بابا خیلی پیر شده

گفت که احسان دیگه احسان قدیمی نیست

گفت که دایی سهراب اینا 10 ماه پیش اومدن ایران و همش سراغ منو میگیرن

گفت که خونمون شده ماتمسرا

گفت و گفت و گفت... ولی نمیدونست هر بار باین حرفاش چه زجری میکشم... نه نمیدونست!!!!!!

اخ که چیکار کنم راه برگشت نذاشتم واسه خودم.... نمیتونم برم و کسایی روبینم که خودم
نابودشون کردم

خدایا بریدم دیگه... بریدم....

نفهمیدم مامان ک قطع کرد گوشی رو خاموش کردم و رفتم بیرون... تو این یه سال فقط باهمون
موبایلم به مامان زنگ میزدمو فوری هم

خاموشش می کردم تا کسی نتونه رد منو پیدا کنه

اصلا زندگی به یکباره فرق کرده همهی معلومات زندگیم شد مجهول

الان یه موجود سرتاپا مجهولم

نمیدونم چرا؟ ولی میدونم باید اینجوری می شد! اصلا حقم بود... خوب شد که اینجوری شد تا من
چشامو به زندگی باز کنم... فقط زندگی

و چیزای اطرافم رو واسه خودم و دل خودم نخوام....

خسته شدم از بس فکر کردم....

از خونه نقلی و کوچولویی که بایه مقدار پولی که داشتم خریده بودم اومدم بیرون

خونمو خیلی دوست داشتم

خونه ای که توش جز لوازمای ضروری چیز دیگه ای نبود... حتی مبل

تو این یه سالی که اومدم تو این روستا که یه ده دورافتاده تو شماله تنها کاری که تونستم بکنم گرم
گرفتن بامردم اینجا و درس دادن به

بچهاشونه

تو این یه سالی که اومدم تو این روستا که یه ده دورافتاده تو شماله تنها کاری که تونستم بکنم گرم
گرفتن بامردم اینجا و درس دادن به

بچهاشون

... سلام خانوم معلم

_سلام عزیز دلم خوبی حسین جان؟

حسین_مرسی خانوم

_کجامیری عزیزم؟

حسین_ دارم میرم پیش خانومدکتر بگم بیاد مامان روبینه ...افتاده نمیتونه راه بره

_برو عزیز دلم منم میام به مامانت سرمیزن..کارداشتی خجالت نکش بهم بگو

حسین_چشم خانوم...خداحافظ

مردم اینجارو خیلی دوست داشتم همشون بهم نزدیک بودن ...حتی همین حسین

تو این یه سال هروقت دلم میگرفت بلندمیشدم و میرفتم بالای ده و روی یه تپه که جلوش ابشاربود
میشستم و واسه دل خودم زار

میزدم...واسه عشقی که به دست نیاورده ازدستش دادم یاد اون روزا منو تاسرحد جنون میبره

از نریمان خسته شده بودم ...گفته بودم میخوام ازش انتقام بگیرم اما نتونستم ...دلم نمیومد باعشقم
بدتا کنم....

خب دیگه عاشقی وهزارتا دردسرا!

اون موقع میدان دید نریمان فقط شده بودهنگامه ...همون دخترموبلوندی که نه من بلکه همه ی
اطرافیا ازش بدمون میومدم

خیلی سعی کردم خودم رو به نریمان نزدیک کنم تا منو هم ببینه...دید...دید ..داشت میومد رفم
داشت عاشقم میشد..

میدیدم ...میفهمیدم

اما نمیدونم چرا همیشه کارام به مشکل برمیخورد...نمیدونم واقعا

_سلام دخترم باز اومدی تو خلوتگاهت؟؟

این صدای پرارامش رو میشناختم ..صدایی که تو این مدت جای پدرم بود واسم

مهربون ترین ادم روی زمین... کدخدای روستا بود

از افکارم دست کشیدم و اشکام رو پاک کردم.. برگشتم سمتش لبخند رولش بود بادیدن اشکام یه لبخند تلخ زد و گفت...

کدخدا_ کی میخوای دست از گریه کردن برداری شب شده دیگه!!

_سلام کدخدا... دلم فقط گرفته بود

یه جورنگام کرد که یعنی خر خودتی!!!

اوه ...اوه چند ساعته غرق گذشته ها شدم... هوا تاریک شده.

_راست میگما!!!

کدخدا شروع کرد خندیدن

وااینم وسط افکارم قدم میزنه بعد یهو میخنده

از فکرای که درمورد کدخدا داشتم میکردم هم خندم گرفته بود هو شرمنده شده بودم که داشتم درمورد این پیرمرد مهربوا این ده

اینجوری حرف میزد...

کدخدا_ دخترم دوتا ماشین غریبه داشت میومد طرف این ده.... داشتن ادرس تورو میگرفتن....

دیگه نمیشنیدم کدخدا چی میگفت... داغ کرده بودم... انگار انداخته بودنم تو کوره... کسی از جای من خبر نداشت که...

کدخدا_ دخترم دوتا ماشین غریبه داشت میومد طرف این ده.... داشتن ادرس تورو میگرفتن....

دیگه نمیشنیدم کدخدا چی میگفت... داغ کرده بودم... انگار انداخته بودنم تو کوره... کسی از جای من خبر نداشت که...

کدخدا_ دخترم چی شدی؟؟ الهام جان؟؟ بابا؟

_بله بله ...

کدخدا_ خوبی دخترم!

_بله کدخدا یه خواهشی ازتون بکنم قبول می کنین؟¹

کدخدا_ کدخدا_ تا چی باشه دخترم! اگه درتوانم بودوبه صلاحیت کمکت می کنم

_کدخدا ازده یه مقدار دوریم بیاین بریم توراه واستون تعریف می کنم

رفتم به یه سال پیش.....

دیدمشون... تو کافی شاپ دیدمشون ... به خودم قول داده بودم که انتقام دوست داشتنم روازش بگیرم...

نتونستم... عاشق چشاش شده بودم. تامیوادم یه قدم جلو بزارم بایادنگاش ورز الهام صداکردنش دلم ضعف میرفت¹ هرکاری کردم نتونستم

ازش انتقامم رو بگیرم

انتقامی که الان که دارم بهش فکرمی کنم میبینم یه حماقت بچگانه مسخره ولوس بیشتر نبود

رفتم سمت سحر.. همون دختری که یه دقیقه هم نمیشد نریمان روبدون اون دید. یه احساس بدی ازش داشتم.

یه روز اتفاقی وقتی اومده بود شرکت صدای تلفن حرف زدنش روشنیدم. نمیخواستم گوش وایستم ولی با جانم وعیزمایی که میگفت

کنجکاو شده بودم بینم کیه غیرنریمان که داره باهاش اینجوری حرف میزنه.....
یه روز اتفاقی وقتی اومده بود شرکت صدای تلفن حرف زدنش روشنیدم. نمیخواستم گوش وایستم
ولی با جانم وعیزیمایی که میگفت

کنجکاو شده بودم بینم کیه غیرنریمان که داره باهاش اینجوری حرف میزنه.....

اومدیرون ورفت سمت نریمان وگفت که یه کاری براش پیش اومده وبایدبره...

دراتاق نریمان بازبود منم دقیق به اتاق دیدکامل داشتم

نریمان ازپشت میزیرون اومدورفت سمت سحرو صورتشوبادستاش گرفتوگفت:

نریمان_یه دقیقه صبرکن الان میرسونمت

سحرم بایه عشوه ی حال بهم زن گفت:نریمان جونم من خودم بدم برم ..یهو بی هوا خودشو
انداخت بغل نریمان...

فیوز من که کاملاً پریده بود

نریمان هم یه خورده نگاش کردولباش رو بهش نزدیک کرد...

داشتم دیگه اتیش میگرفتم ...باید ته توی این ماجراو درمیاوردم

سحرکه خداحافظی کرد منم جلدی پریدمورفتم بیرون تا نریمان منو نبینه که بعدسحرازشرکت
خارج شدم سحرداشت پیاده میرفت

اروم اروم شروع کردم به تعقیب کردنش که یه خیابون اونورتر یه

بنزمشکی جلوپای سحروایستادواونم سوارش شد

.....

_اخ کدخدا دیگه رسیدیم به ده ببخشید این همه راه سرتون رو درد اوردم...

کدخدا_ نه الهام جان میدونم چی کشیدی ولی بااین تفاوت که تو مجرد بودی ودختر من متاهل که شوهرش نمیدیدش..اونم یه هفته بعد

ازدواجش...دخترم و دیوونه کرد

برگشتم سمت کدخدا...خدای من!! کدخدایی که اسمش رو 10 تا ده پایین وبالا بااحترام به زبون میارن اشک تو چشاش داشت

میجوشید...

دوست نداشتم الگو استوار خودمو ناامیدبینم....

سرموانداختم پایین

_کدخدا خودم باعث بدبختی خودم شو...فقط.....بخاطر خوشبختی عشقی که هیچ وقت حاضر به قبول کردن من نبود...

کدخدا_ خدا بزرگهامیدت به خود خودش باشه

سرمواوردم بالا بهاسمون نگاه کردم یه ستاره داشت چشمک میزدحس مسکردم یه نشونه ازطرف خداس که میگه هنوزم

هواتودارم غمت نباشه...

_خدایا شکرت.....

کدخدا_ عزیزم مثل اینکه همچین بیراه هم نگفتم اون دوتا ماشین جلودرخونه تووایستادن

میترسیدم نگاشون کنم..

حالادیگه نزدیک خونه شده بودم

..._الهام؟؟؟!!

سرمواوردم بالا خدای من چیکار کرده بودم من

حالا دوباره همراهای من پیدا شون شده بودن صورتم خیس خیس بود...

داغون شدن....داغون....

..._الهام؟؟؟!!

سرمواوردم بالا خدای من چیکار کرده بودم من

حالا دوباره همراهای من پیدا شون شده بودن صورتم خیس خیس بود...

داغون شدن....داغون....

نه این احسان نیست ..چرا اینجوری سده..به این لاغری!!!

اروم اروم رفتم سمت احسان که چشمم به مامان بابا خورد که مظلومانه نگام می کردن و گریه

میکردن..دلم واسشون یه ذره شده بود

یه ذره...

رامو کج کردم رفتم به سمت مامان و بابا هر دو تاشون روبغل کردم

منو مامان به حق کردن افتاده بودیم

مامان حق حق میکرد می گفت: بمیرم برا بچم که غریب افتاده بود...بمیرم برات که کسی باورت

نکرد...چقدر لاغر شدی مادر...

مامان همینجور داشت خودشون رومقصر میششمارد که سرشو گرفتم بالا و گفتم: مادر مه...عزیز دل

الهام گریه نکن من بدبختتون کردم

پس خودم هم این گندی رو که زدم درست می کنم

مامان فقط سرشو تگون میداد برگشتم سمت بابا

_بابایی دلم براتون ای ذله شده بود ...

از عمد مثل بچه ها باهاشون صحبت میکردم که جو یه خورده شادبشه...

بابا_ بابا پیشمرگت بشه که بادستای خودم دخترم رونا بود کردم

احسان بایه لحنی که مخصوص خودش بود گفت: ماهم که اینجاقویم دیگه... صدرحمت به پارسال یه اجی کوچیکه ای داشتم

خندیدم و گفتم: کی بود می گفت من دیگه خواهری به اسم الهام ندارم؟؟!!!

وای عجب غلطی کردم ..دستم و گذاشتم رودهنم وبه احسان نگاه کردم.. خنده رو لباش ماسیده بود...

_احسان ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم

احسان سرشو انداخت پایینو گفت: نه تو باید ببخشی که به جای اینکه پشتت باشم ازت دوری کردم

گند زدم خودم هم باید درستش کنم

باشوخی گفتم: حالا یه غلطی کردی تو که از بنیادت همینجورداشتی غلط میکردی

مامان وبابا چندتا صدای دیگه همزمان باهم دیگه خندیدن

ای وای ایناکجا بودم که من ندیده بودمشون؟؟!!!

به طورکل یادم رفته بود که کدخدا گفت دوتا ماشین باهم بودن....

مامان وبابا چندتا صدای دیگه همزمان باهم دیگه خندیدن

ای وای ایناکجا بودم که من ندیده بودمشون؟؟!!!

به طورکل یادم رفته بود که کدخدا گفت دوتا ماشین باهم بودن....

داشتم با تعجب بهشون نگاه می کردم که احسان فهمید نمیشناسمشون و شروع کرد به معرفی....

احسان_خب الهام جان اون چشای باباغوریت رو جمع کن چرااونجوری به این بدبختا نگاه می کنی؟؟!!

مثل اینکه خیلی ضایع شده بود...سریع سرمو برردوندم یه سمت دیگه واصلأ به روی خودم نیاوردم....

همون مرده برگشت سمت مامانم وگفت:

عزیزم مارو به دخترنازت معرفی نمی کنی این بی معرفت که مارونمیشناسه

وا عجب رویی داشت این جلو بابام وزن خودش به مامی من میگه عزیزم...بابارو نگا تازه داره لبخندم میزنه..مردهم مردای زمان

دایناسورا...

مامان_چرااحسام جان بزار دخترم یخورده حالش جایباد معرفی هم به چشم

حام<حسام....حسام...چه قدر اشنا میزد اسممه....

یافتم...

اوه یعنی این دایی حسامه؟؟؟؟نه بابا دایی یه پسرویه دخترداره پس دخترش کو...!!!!اوم خب شاید باینا نیومده...

احسان_اجی کوچولو به اون مغز بادومیت فشارنیار اذیت میشی

یه نگاه چپکی بهش انداختم که خودش گرفت و سرشو انداخت پایین اومد جلوم وایستادویهو بغلم کرد زیر گوشم گفت:تواین یه سال

حاضر بودم واسه همین نگاهات جون بدم..دیگه تنهامون نزار...

پیشونیم رو بوس کرد و دستمو گرفت...به شدت داشتم خودمو کنترل میکردم که اشکام جاری نشه...

بابا_چی درگوش دخلمم گفتمی که بغض کرده؟؟!!...باباجون خودتو ناراحت نکن خودمپشتتم...

مامان_دخترم این اقا وخانوم هم دایی حسام وزندایی لیلی هستن که تقریباً یه سال میشه که واسه همیشه اومدن ایران واین اقا جوون

وخوشگل هم سبحانه...پسر داییت

مامانم چه خربزه وهندونه هایی به این پسره قرض میده...ولی از حق نگذریم خوشگل بود موهاش رو ساده به سمت بالا داده بود یه

کت اسپرت قهوه ای تیره پوشیده بود بایه جین مشکی وتی شرت مشکی و...دایی ...یه مرد تقریباً مسن...میخورد از بابا بزرگتر باشه

یه شلوار پارچه ای نوک مدادی وتی شرت سفید پوشیده بود وزندایی لیلی هم که من تا حالا ندیده بودمشون...هیكل لاغری داشت باقد بلند

فق چند سانت ازدایی کوتاهتر بود وموهای بلوند ...مانتو سفید لخت پوشیده بود باجین مشکی وشال مشکی بعلاوه اسپرت مشکی..این

زن وشوهر لباساشون روباهم ست کرده بودن....

دایی سهراب دستاش روباز کرده بود وگفت:بیا شیطونکم...که دلم واست خیلی تنگ شده بود...

باینکه دایی رو اولین بار بود که میدیدم ولی به دلم نشسته بود اروم رفتم بغل دایی وبوسش کردم

باسبحان دست دادم وزندایی لیلی رو بغل کردم

زندایی هم مثل دایی خیلی مهربون بود

احسان_ خب دایی جان اینم ازوروره جادو ما که هی می گفتین میخواین ببینیش...

داشتیم باهمدیگه حرف میزدیم که صدای کدخدا رو شنیدم

کدخدا_ دخترم بهتر نیست مهمونات رویاری خونه من یکمی استراحت کنن

الهام_ وای نه کدخدا... من خیلی به شما زحمت دادم خونه وسیله پذیرایی همدارم مزاحم شما نمیشیم دیگه

کدخدا_ مزاحمت چیه دخترم...

_مامان جان عزیز دلم چندبار بگم من نمیتونم پیام باهاتون ...

مامان_ وای الهام خواهشا دوباره شروع نکن...اون پسره رو چیکار داری تا کی میخوای از خونه زندگیت جدا بشی خدارو شکر هم

که اتفاقی نیفتاده بود..

پوف...از صبح مامان رو یه پا وایستاده بود تا منو برگردونه بریم تهران.ول من نمیتونم باهاتون روبه رو بشم ..نمیتونم...

احسان_ اچی جون بخاطرمن.توکه روی گل داداشیت رو زمین نمیندازی

اخ من فدای تو داداشیم بشم..دلم واسه امین هم خیلی تنگ شده بود ولی مثل اینکه بخاطر شرایط همسرشون نیومد ببینه خواهرش

درچه حالیه وکجا زندگی می کنه.هرچند مامان واسه توجیح کارش گفت که بچشون مری بود

اوف نمیدونم چراانقدبدین شدم شاید بچش واقعا مریض بود...هرچی باشه امین داداشم از پوست وخونمه

احسان_ سکوت علامت رضاست دیگه؟!

توچشاش نگاه می کنم نمیتونم روشو زمین بندازم

_باشه میام...

نمیدونستم بایه کلمه حرف چه قد خانوادم رو خوشحال میتونستم بکنم

تصمیم گرفته بودیم صبح زود حرکت کنیم بریم تهران

ظهر رفتم سمت خونه تمام اهالی ده وازهمشون خداحافظی ولب حلالیت کردم تواین دوروزی که
مامان ودایی اینا اومده بودن خونه

کدخدا بودیو حسابی بهشون زحمت داده بودیم...بعد از خداحافظی از همه اهالی داشتم میرفتم
سمت خونه خودم صدای حسین روشنیدم

حسین_خاله دارین واسه همیشه ازپیش ما میرین؟؟

_اره عزیزدل خاله ولی قول میدم بازم پیام بهتون سربرزنم

احسان_خرس قطبی پاشو من نمیتونم بغلت کنم بزارم رو تختا!!!بلند شو که رسیدیم

.....

احسان_خرس قطبی پاشو من نمیتونم بغلت کنم بزارم رو تختا!!!بلند شو که رسیدیم

کم کم چشممو باز کرم زوم کرده بودم به درخونه.باورم نمیشد که بعدیه سال تونستم پیام خونمون
روبینم

توفکربودم که صدای دایی میاد

دایی_خب اینم از این..دیگه مابریم بخواییم فردا میایم بهتون سرمیزنیم

مامان_کجا داداش نصفه شبه بیاین برین بالا دیگه دوتا اتاق واسه مهمونامون که داریم

دایی_نه ابجی..

مامان حرفش رو قطع میکنه ومیگه

مان_ انقد یعنی بهت بدمیگذره؟!

باکلی اصرار از طرف مامان وانکار از طرف دایی بالاخره دایی راضی میشه ومامان پیروز

مامان اتاق دایی وزندایی رو بهشون نشون داد وسبحان هم رفت طرف اتاق قبلی امین

وای که چه قدر دلم واسه خونمون مخصوصا اتاقم تنگ شده بود

همه چی اتاق مثل یه سال قبله

ولی فقط وسایل اتاق من نه چیزای دیگه حتی روح ودل زخم خوردم مثل یه سال پیش نبود یه حس

نفرت هم بهش اضافه شده بود....

بااینکه کل راه رو خواب بودم ولی همچین که روتخت دراز کشیدم تخت گاز خوابیدم تا صبح

صبح از خواب بیدار شدم دست وصورتتم روشستم ورفتم پایین

همه دورمیز صبحانه نشسته بودن

_به به جمعتون جمعه گلتون کمه دیگه

دایی_چه جورم صبحانه از گلومون پایین نمیرفت

یه خورده به دایی نگاه کردم که کم مونده بود منو بخوره

بعدروبه دایی گفتم:

_کاملا ازشواهد پیداست که بدون من قادر به خوردن یه گاو کامل هم هستین

خونه ترکید از خنده به سبحان نگاه کردم که میخ من بود..چه قدر قشنگ میخندید...خنده های اونم

قشنگ بود.....صدای احسان نداشت برم

تو فکر...

احسان_ سر صبحی کله پاچه خوردی یه ریز داری فک میزنی یه سال نبودی ازدستت راحت بودیما

رفتم سمت تک صندلی خالی ای که بین سبحان واحسان بود نشستم و گفتم:

اره دیگه کله پاچه تورو خوردم

واسه اینکه اروم گفته بودم فقط سبحان که کنار من نشسته بود فهمیدوریسه رفت

این پسره هم خل وزنه مگه حرف من خنده داشت که اینجوری داره ریشه میره

سبحان_ خیلی باحالی الهام فک نمی کردم انقد شوخ باشی

به به بفرما قهوه بخور!!! فوری هم پسر خاله شد...

ولی در عجبم که چرا انقد فارسی رو روون وبدون لهجه حرف میزنه

سبحان_ میدونم چرا چشات اون مدلی شده باید به عرض سرکار برسونم که بابا تو خونه هیچ وقت

نمیزاشت که ما انگلیسی حرف بزیم همیشه فارسی باهامون صحبت میکرد

_بابا ایول به دایی با اصالت خودمون

دایی بلند شد کمرش رو خم کرد و گفت: استعدا دارم

وای دیگه داشتم میمردم

باخنده گفتم_ بیچاره زندایی لیلی چی میکشه ازدست شما

زندایی خندید و گفت: ای خوشم اومد خوب زدی تو برجکش

چشمک زدم و گفتم: خودم هواتون رودارم زندایی غمتون نباشه

بابا_الهام جان مامانت تصمیم گرفته واسه فردا یه جشن بگیره

وای بازم جشن تواین یه سال ازدست این قرو اداهای دورو وریام راحت بودما

مامان نگام کردو گفت:خودت که میدونی نمیشه خانواده نازی رو دعوت نکنم

بااین حرف مامان تا اخرش رو خوندم یعنی اینکه اقا هم قراره تشریف بیارن

ولی فک نمی کنم بیاد

بابا_پس خواهشا یه کاری نکن ابروریزی بشه

گوشام سوت کشید پس اینا هنوز منو به عنوان ابروریزشون میبینن

اشکام دراومده بود مامان هل کرد اومد یه چی بگی که اجازه ندادم وبلند شدم باداد گفتم:

اره اره من مایه ی ابری ریزیتون بودم..پسر مردم راست راست تو خیابون میچرخید بعد منو ازخونم

بیرون کردین..پسر مردم منو بی

ابرو کرد. شما بجاش منو مایه ی بی ابرو بیتون میدونین

پسر مردم منو شکست ولی شما لهم کردین نداشتین دیگه چیزی ازم بمونه

دیگه داشتم حق حق می کردم همه ی این حرفا رو دوست داشتم همون یه سال پیش که بیرونم

کردن بزnm ولی مهلت حرف زدن بهم

رو هم ندادن

با حق حق گفتم:

الان دارین دعوتش می کنین به خونتون دارین جشن میگیرین که چی رو ثابت کنین ...که بگین که

به اندازه یه غریبه هم واستون

ارزش ندارم.. که که... با اون همه بلایی که سرم آوردن بابام و داداشام به جای اینکه پشتم باشن شدن رفیق دزد و شریک قافله...

اخه چرا وقتی به خودتون هم ثابت نشده بود که من بی تقصیم اومدین دنبالم هان؟؟؟!!!

مامان داشت گریه میکرد بابا و دایی سرشون رو انداخته بودن پایین سبحان داشت نگام میکرد وقتی نگاش کردم یه غمو ته چشاش

احساس کردم زندایی هم داشت بی صدا اشک میریخت

از شدت هق هق به سکسکه افتاده بودم احسان اومد سمتم بغلم کنه نذاشتم

داد زدم: به من دست نزن... دست نزن توهم فقط ادعای برادری داری هم تو هم اون امین... ولی در اصل هیچی نیستین..

واقعا دستتون درد نکنه جلو دایی و خانوادش خوب حقمو گذاشتین کف دستم... خوب

حاضرم قسم بخورم اون خونه بی وسیله تو اون روستا رو ترجیح میدم به این خونه.. اونجا ارامش داشتم چیزی که اینجا غریبه

حالا بشینین جلو مردم بگین که دخترتون بی ابروئه و پسر مردم که باعث همه ی این اتفاق ها بود یه بته واسه شما...

برگشتم برم سمت اتاقم که سینه به سینه امین شدم بچش بغلشش بود و نازی هم کنارش با نفرت نگاش کردم و دوییدم رفتم تو اتاق لباس

پوشیدم و اومدم برم بیرون

احسان: کجا داری میری؟؟

_ با کسی که بی ابرو تون کرده حرف نزنین بهتره...

امین_ الهام بچه نشو

اره من بچه شما بزرگ !!

بدون توجه به اونادویدم اومدم بیرون مامان داشت گریه می کردو صدام می کرد احسان وامین
دویدن دنبالم قبل اینکه بهم برسن سوار ماشین شدمو رفتم.

احسان: کجا داری میری؟؟

_با کسی که بی ابرو تون کرده حرف نزنین

دویدم اومدم بیرون مامان داشت گریه می کردو صدام می کرد احسان وامین دویدن دنبالم قبل
اینکه بهم برسن سوار ماشین شدمو رفتم.

راننده _خانم مشکلی پیش امد؟؟؟

به راننده نگاه کردم یه پیرمرد بود یه چهره خیلی مهربونی داشت...ناخوداگاه لبخندزدم

_نه پدرجان

راننده _خداروشکر...حالا مسیرتون کجاست

_پارک...

تارسیدن به پارک هزاربار گوشیم زنگ خورد توجهی بهش نکردم

وقتی پول راننده رودادم رفتم سمت پارک زیریه درخت نشستم

فکرک رفت سمت پارسال

...

پشت سرسحرفتم رفت تویه کافی شاپ منم رفتم تو یه جوری نشسته بودم که منو

نبینه...بعدچنددقیقه ه پسره دیلاق اومدتو یه راست

رفت سمت سحر کنار نشست حالا خوب بود کافی شاپ بودواونجوری هم دیگرو بغل میکردن اگه

جای دیگه بود چی

چون یه میز باهاشون فاصله داشتم صداهاشون رومیشنیدم

کلی قربون صدقه همدیگه میرفتن

تو یه لحظه یه فکری انی اومد تو ذهنم گوشیم رودر اوردم و صداشون رو پر کردم چندتا عکس هم ازشون گرفتم تو یکی از عکسا

سحر داشت پسره رو بوس می کرد

من که حالم داشت بد میشد

حدود یه ساعت بعد رفتم بیرون ...

کار هر روزم شده بود دنبال کردن سحر با انواع واقسام پسرا دوست بود یه روز که داشتم تعقیبش می کردم رفت تویه پارک منم پشت

بهشون به یه درخت تکیه داده بودم سحر داشت گریه میکرد نمیدونم چرا

واسم هم شاید اون موقع فرق نمیکرد...

ولی صداشون رو پر کرد وسط گریه هاش به پسره داشت میگفت بدبختم کردی.. حالا باین بچه حرومزاده چه غلطی بکنم

پسره هم نه گذاشت نه برداشت گفت: تقصیره خودته که به هر پسر میچسبی یه خورده حیا هم نداری اول خودت پیشنهاد میدی

حالا هم باین حرومزادته هر غلطی خواستی بکن ولی دور من یکی رو خط بکش میدونی که انقدر دارم اگر بخوام راحت میتونم گم

و گورت کنم بدون اینکه کسی بفهمه

گوشام داشت سوت میکشید.. پس نریمان چی اون کجای این داستان بود

پسره بلند شد بایه پوزخند که گوشه لبش جا خوش کرده بود رفت....

...گوشام داشت سوت میکشید..پس نریمان چی اون کجای این داستان بود

پسره بلند شد بایه پوزخند که گوشه لبش جا خوش کرده بود رفت....

نمیخواستم اون موقع تصمیمی رو که گرفته بودم عملی کنم ولی بااینکه میدیدم سحر به نریمان همینجوری میچسبه وپرهام هم مشتاقانه

ترازقبله عزمم روجزم کرده بودم تا یه درس حسابی بهش بدم

باین تصمیمم تموم عکسایی رو که ازسپیده گرفتم بردم دادم بهش

هه...هیچوقت اونروزرو یادم نمیره

نریمان:اینا چیه

_بازکن می بینی

نریمان پاکت روباز کرده تموم عکساروداشت میدید روش دقیق شده بودم هرلحظه رگای گردنش داشت میزد دونه دونه بیرون(این

چرت وپرت زیاد میکه توجه نکنین)

سرش رو آورد بالا چشاش شده بود کاسه خون

باشنیدن صدای ضبط شده ی سحراون پسره دیگه داشت اتیش میگرفت...وسطای صدابود که سحرشادوخندون اومدتو

سحر_سلام عش.....

بادیدن حال وروز نریمان حرفشو نیمه تموم گذاشت مثل اینکه صدای خودش روشناخت رنگش شده بود عین گچ

نریمان اروم اروم داشت میرفت سمتش...

سحر_ به جون تو نریمان..من...من

نریمان با پشت دست زد تو دهنش

اومد دوباره یه چی بگه که پرهام نداشت یکی زد روسینش که افتاد پایین

داشتم نگاشون میکردم

تاحالانریمان رواینجوری ندیده بودم

به غلط کردن افتاده بودم کاش اصلااینارو بهش نمیدادم...چه غلطی کردم!

نریمان دادزدوگفت_ اشغال عوضی ازجلو چشمم دورشو تایه بلایی سرت نیاورم ...

سحربرگشت که برم مثل اینکه تازه منودید

چندلحظه بهم خیره شدوگفت:منتظر جوابم باش الهام خانوم

یه پوزخندزدورفت....

راستش یخورده ترسیدم ولی باز بهش محل ندادم ازاون روز به بعد دیگه نمیشد دوروبر نریمان

افتابی شد

بعدچندوقت نمیدونم چی شد یه ماه گذشته بود که دوباره سحربرگشت نریمان هم انگارنه انگار که

ازاون اشغال چیا دیده...دوباره همون

نریمان وسحرقبل شده بودن

منم که درحال سوخت گیری وسوختن بودم

یه روز که بخاطریه پرونده رفته بودم اتاق نریمان سحررودیدم که جای نریمان نشسته داشتم دنبال نریمان میگشتم

که سحر خندید و گفت: دنبالش نگرد نیست... ولی الهام خانم منتظر جوابم باش

نیشخند زد و گفت: جواب های هوی خانوم

بلند شد و رفت بیرون....

ای امین به خدا اشتباه می کنی.. بابا ولم کن... تورو خدا
نمیشنیدن.. هیچکدوم چیزی نمیشنیدن... داشتم میمردم... مرگ رو جلوی چشم دیدم...
خدا بکش راحت کن.... خدامنو بکش ولی نزار از این بی ابرو ترم کنن..... خدا کجایی پس؟؟!!!!!!
خدا.....

آخرین صدایی که شنیدم صدای مامان بُد
مامان_ بی رحما و لش کنین... احسان امسن برین اونور بچم داره جون میده اشغالا...
صدای جیغ مامان آخرین چیزی بود که شنیدم
مامان_ مرد..... بچم مرد

مامان_ بی رحما و لش کنین... احسان امسن برین اونور بچم داره جون میده اشغالا...
صدای جیغ مامان آخرین چیزی بود که شنیدم
مامان_ مرد..... بچم مرد

صدای مامان داشت کم کم واضح تر میشد که باگریه صدام می کرد

مامان_ الهام دخترم بیدار شو.. تورو خدا... دارم اتیش میگیرم مادر چشاتو واکن خوشگلم

باهر بدبختی که بود چشم رو باز کردم

به محض جمع شدن افکارم فقط اشک بود که رو صورتم داشت میریخت

همونجا وسط پذیرایی افتاده بودم

سرمو برگردوندم سمت مامان

که امین دادزد

امین_بیا مامان خانوم اینم نازپروردت دیگه ولش کن بزار بمیره این احمق

بلندشد بیاد به سمتم که باز منو بزنه

مامان دادزد

به ولای علی اگه یکتون دست رو الهام بلند کنه خودمو می کشم

بابا_چرا ناز این عفریته رو میکشی خانوم...ولش کن بزار بره بمیره دختره بی حیا مارو بی ابرو کرده

صدای بحث مامان وبابا وامین بالا گرفته بود رو مغزم داشتن اسکی سواری می کردن

ولی جای احسان بینشون خالی بود

خواستم بلندشم که احسانوزیرپاهام دیدم

فقط داشت باچشای خیسش نگام می کرد

نمیدونم چرا دلم به حال امین وبابا نمسخت

ولی دوست نداشتم مامان زندگیش با بابا بخار من مشکلی پیدا کنه حالا بادیدنه احسان تو تصمیمم راسخ ترشده بودم

نمیتونستم احسان شادوییخیال رو اینجوری بینم

بلندشدم رفتم سمت راه پله ها که دیدم تلوزیون هنزروشنه وسی دی تو دستگاه داره پخش می کنه

خیلی بی شرف بودن خردم کردن

نریمان وسحرلهم کردن

اشغالا یه فیلم...

اخ چی بگم من اخه

فیلم رو آورده بودن دادن دست امین

امین هم وقتی فیلمو میبینه امپرش میچسبه به سقف

خب حقم داره خواهرش البته اینجور که اونا فیلمو ساختن حتما منم دیگه تو اون فیلم با یه پسر
غریبه

سحر بیشور فیلمای خودشو آورده داده به اسم من...فک نمی کردم انقد اشغال باشن

امین هم فرصت حرف زدن رو بهم نداد تا تونست افتاد به جونم از اونور هم بابا فقط احسان بود که نه
کاری باهام داشت

نه سعی تو جدا کردن بابا و امینو از من داشت

رفتم لباسام رو ریختم تو ساک و یه مقدار پول و سوئیچ ماشین رفتم وسط پذیرایی

امین_خانم دارن تشریف میبرن؟؟؟!!هه زودتر گورت گم کن تا چشمم به ریخت نجستت نیفتاد

مامان_امین خفه شو...

امین_جلواین بچتو بگیر خانوم نه منو

مامان-من به بچم از چشم خودم بیشتر اعتماد دارم

بابا_اره دیگه سرانجام اعتمادامون این شد

دیگه به حرفاشون توجه نمی کردم قلبم داشت سوراخ میشد با هر کلمه ای که می گفتن

رفتم جلو احسان و ایستادم

سرمو انداختم پایین و گفتم:

داداش نمیدونم تو هم مثل امین فک می کنی یانه

ولی به خدا کار من نیست

اصلا اصلا این فیلم برای من نیست اونا از سر دشمنی بامن اینکارو کردن باور می کنی نه؟؟...

ایرادم نداره باورنکنی ولی من ازخودمم مطمئنم ...دلم واست یه ذره میشه واسم دعا کن

سرمو اوردم بالا ویه باردیگه به چشمای خیشش نگاه کردم واقعا دلم واسش تنگ میشد

رفتم پیش مامان وبوسش کردم ازاونم خواستم برام دعا منه مامان نمیزاشت برم ولی باداد بابا دیگه چیزی نگفت اخرین لحظه قبل

ازاینکه ازدرسالن برم بیرون برگشتم سمت بابا وامین وگفتم:

میدونم یه روزی می فهمین که اشتباه کردین وبه پاکیم شک کردین

ولی هیچ وقت امروزرو فراموش نمی کنم ممئن باشین

با یه خدافظی اروم که فک کنم فقط خودم شنیدم اومدم بیرون

حالم خیلی بدبود به زور نشستم تو ماشین

اگه نیازبه پول نداشتم هیچ وق این ماشین رو باخودم نمیآورددم...

با یه خدافظی اروم که فک کنم فقط خودم شنیدم اومدم بیرون

حالم خیلی بدبود به زور نشستم تو ماشین

اگه نیاز به پول نداشتم هیچ وق این ماشین رو باخودم نمیآورددم...

هر جور بود باسختی خودم رورسوندم به یه گالری ماشین... نمیتونستم با یه حساب پس انداز کم
واسه خودم زندگی کنم

از اونجایی که صاحب گالری یکی از دوستای احسان بود پول ماشینرو بهم داد

وقتی داشتم میومدم بیرون صدام کرد

..._الهام خانوم؟؟

برگشتم سمتش با چشایی که به زحمت باز نگهشون داشته بودم نگاش کردم

چند لحظه تو چشام خیره شد بعد دست کشید تو موهاشو گفت:

حالتون خوبه؟؟؟!!

بدون اینکه چیزی بگم اومدم بیرون هنوز دو قدم از مغازه دور نشده بودم که پخش زمین شدم

کلا باید جلو همین یه نفر هم ضایع میشدم

مازیار بدو خودش رو به من رسوند و گفت:

حس کردم حالتون خوب نیست... بلند شین بریم درمانگاه

قربون این حس بابا... هر دیوونه ی دیگه ای هم بود با این حال می فهمید که رو به موتم

مازیار_الهام دستت رو بده من بلند شو

یه نگاه خشم اژدها بهش انداختم تا حساب کاردستش بیاد خیرندیده یه کاره پریده وسط معرکه
میگه الهام

نه تورو خدا بگو فدات شم... اه اه اه

دستش رو آورد جلو که بازومو بگیره بلندم کنه

که هرچی داغ رو دلم بود سر این بدبخت خالی کردم

_اووووووووووووووووووو به من دست زدی نزدیا..

وای خدا قیافش خیلی باحال شده بود چشاش عین وزغ زده بود بیرون

فک کنم زیاده روی کردم

ولی بااین حال بعد چنددقیقه بعدبه خودش اومدو با لحن جدی گفت:

حالتون اصلا خوب نیست میبرمتون تادرمانگاه بعد به احسان زنگ میزنم خودم رفع زحمت می کنم

نمیدونم چرا تو اون وضع اختیار زبونمونداشتم....

_عزیزمم....دلت میاد منو ول کنی به اون احسان لندهور بدقواره زنگ بزنییییییییی

تمام این حرفارو داشتم بایه لحن کشدارمیزدم...خودم هم ازلحن حرف زدن وجمله هام وحشت می
کردم

ولی واسه خودشون عین یه نواره ضبط شده میومدن بیرون

مازیاردستش رو گذاشت رو پیشونیمو گفت :

ازتب دارین میسوزین ...بلندشین بیرمتون درمانگاه...دبلندشو دختر...

اخرسرنمیدونم چه جوری راضیم کردوکمکم کرد تا سوارماشین شدم...

پشت چراغ قرمز وایستاده بود وداشت شماره می گرفت

_به کی زنگ میزنی مازیارجون؟؟؟

مازیار_احسان

یه جیغ طول و عرض دار کشیدم که خودم هم اذدرازش ترسم گرفته بود

_خجالتم خوب چیزیه ها...اخه احسان بااون قد بی قوارش رو میخوای کجای دلت بزاری...من به این ظریفی رو ول کردی رفتی

سراغ اون لندهور....

بادستام محکم میکوییدم رو سینمو می گفتم:خیرنبینی...جزجیگربگیری احسان...که شریکای ایندم رو می دزدی...اخ اخ چه قدرواسه این

پسره زحمت کشیده بودما....

مازیار داشت مات ومبهوت به من نگاه می کرد

مثل اینکه فهمید چه قدراوضاعم خرابه ...الهامی که دم پسرا رو می چید حالا داره چه غلطی می کنه
مثل اینکه فهمید چه قدراوضاعم خرابه ...الهامی که دم پسرا رو میچید حالا داره چه غلطی می کنه

هرچی بهش نگاه کردم دیدم حرفی نمیزنه کم کم چشم گرم شدوخواهم برد

باصداهای مختلفی که تو گوشم میپیچید بیدارشدم

رو یه تخت خوابیده بودم

یکم که دقت کردم دیدم بیمارستانه یه سرم هم به دستم بسته بودند

هرکاری می کردم حرف بزnm نمیشد..مثل اینکه دهنم رو دوختن

برگشتم سمت دراتاق که دیدم مازیار تکیه داده بهش وداره نگام می کنه

متوجه چشای بازم که شد سرش رو تگون داد

مازیار_خوبی؟؟؟

هرکاری کردم نتونستم حرف بزnm ...

مازیارهرچی میگفت

جواب من فقط یه نگاه خشک و خالی ازامید بود

مازیارداشت چرت وپرت مییافت بهم

میگفت اون منو آورده بیمارستان...من جلو گالری اون افتادم زمین...ماشینی رو که هدیه بابام بود

بهش فروختم...به احسان حسودیم

شد بود که مازیاررو ازمن داشت می دزدید

مازیار فقط می گفت ومن نگاش می کردم

اصلا حرفاش رو باور نمی کردم ..

چنددقیقه بعدیه مرده که سفید پوشیده بود میخورد هم سن وسال بابا ...

بابا...بابا....

یه حس تنفر بهم دست داد

دکترداشت حرفای مازیار رو واسم تکرار می کرد

جلو گالری مازیار...خوردم زمین...احسان جزجیگر گرفته...

کم کم همه چی داشت یادم میومد به دکتر نگاه کردم

داشت حرف می زد ولی من چیزی نمی شنیدم

افکارم رو جمع کردم.

حالا میتونستم صداهاشون رو بشنوم

مازیار_اقای دکتر دیروز که اومده بود پیشم واسه خودش چر تو پرت می گفت...تاحالا این مدلی ندیده بودمش

ای ...چرت و پرت خودتو هفت جدو ابادت می گین
..مرتیکه...

دکتر_به نظر میاد در اثریه شوک روحی اینجوری شده ...کم کم به حالت اولش بر می گرده ولی

زمان میبره باید با افکارش واون

شوکی که حدس میزنیم بهش وارد شده کناریاد

..شماهم بهتره به خانوادش اطلاع بدین شاید اونا چیزی بدونن

مازیار چند لحظه نگام کرد و گفت:

هرچی به خونه و داداشاش زنگ میزنم کسی برنمیداره...بهتره یه سر برم جلوخونشون حضورا بهشون
بگم

دکتر سری تکون داد و گفت:

هرکاری کنین فقط سریعتر باید بهش کمک کنین حرف بزنه...

مازیار سریع تکون داد و بادکتر رفتن بیرون

به قطره های سرم نگاه کردم

301.....10...9...8...7...6...5..4...3...2..1

آخرین قطره هم ریخت

پرستار اومد سرم رو ازدستم دراورد

بعد انگار که داشت با خودش حرف میزد گفت:

ای بابا حالا خوبه به نسترن گفتم یادم بیار ارام بخشو بردارم حالا دوباره باید برم امپول روبردارم
بیارم ...

نمیخواستم دوباره باخانوادم رو به رو بشم پس قبل اینکه ارام بخشو بهم تزریق کنه میتونستم جیم
بزنم

مانتو وکیفم بالا سرم رو رخت اویز بود کیفمو برداشتم وتوش رون گاه کردم همه پیولام توش بود
یه مقدار پول واسه حساب

بیمارستان که فک کردم مناسب باشه گذاشتم رو تخت ورو یه کاغذ واسه مایار نوشتم :ممنون از
کمکتون مازیار خان

مانتوم روپوشیدم

قبل اینکه پرستاره بیاد رفتم بیرون...

مانتو وکیفم بالا سرم رو رخت اویز بود کیفمو برداشتم وتوش رون گاه کردم همه پیولام توش بود
یه مقدار پول واسه حساب

بیمارستان که فک کردم مناسب باشه گذاشتم رو تخت ورو یه کاغذ واسه مایار نوشتم :ممنون از
کمکتون مازیار خان

مانتوم روپوشیدم

قبل اینکه پرستاره بیاد رفتم بیرون...

_خانم...خانم پاشوبیینم ...

نمیدونم کی بود داشت صدام می کرد ولی هرکی بود خیلی بی موقع صدام کرد

دوست داشتم واسه یه بارم که شده تموم خاطره هام رو ازاول تااخر دوره کنم...دوست داشتم

ازدستشون راحت بشم

یه باربرای همیشه...

_ای بابا خانم پاشو دیگه

همون صدامثل اینکه داشت باخودش حرف میزد گفت:دیگه مد شده هر ننه قمری ازخونه قهر می کنه

میاد توپارکها پلاس میشه

اه...خدایا شکرت خداقل ما به پارک پناه نیاوردیم

خندم گرفته بود...چه قدر راحت داشت قضاوت می کرد

چشامو باز کردم یه پیرمرد حدود 60 ساله جلوم بایه بیل وایستاده بود یه لحظه بافکر به اینکه ممکن

بود اون بیل رو ملاج من پیاده بشه

خندم گرفته بود

پیرمرده که چشای باز منو دیده بود گفت:

_خب خدارو شکر که بیدارششدی دخترجون...بلندشو بروسرخونه زندگیت

بخنده رو به مرده کردم وگفتمک

چشم پدرجون ...الان میرم خونمون....خیلی دوستون دارم بابای

با سرخوشی اراون بابای پیرپارک جداشدم

طفلی داشت باچشای از حدقه دراومده نگام می کرد..

مثل اینکه یه لحظه تموم غمام بادیدن چشای پاک بابای پارک ازبین رفت

به ساعت گوشی نگاه کردم ساعت 9 شب بود باورم نمیشد تا این موقع بیرون باشم نیم ساعت پیش
گوشیم رو روشن کردم

روشن کردن من همانا زنگ خورای گوشی همانا

به هیچکدوم از زنگ خورا و پیام ها توجه نمی کردم

اون بابای پارک هم که نداشت به خاطراتمون پردازیم

از تو گوشیم یه اهنگی رو که خیلی دوست داشتم و مخصوص دل خودم بود گذاشتم

خیلی دوست داشتم یه جورایی همدم روزای تنهاییم بود

توی یک دیوار سنگی

دو تا پنجره اسیرن

دو تا خسته دو تا تنها

یکیشون تو یکیشون من

دیوار از سنگه سیاهه

سنگ سرد و سخت خارا

زده قفل بی صدایی

به لبای خسته ی ما

نمی تونیم که بجنیم

زیر سنگینی دیوار

همه ی عشق من و تو

قصه هست قصه ی دیوار

همیشه فاصله بوده

بین دستای من و تو

با همین تلخی گذشته

شب و روزای من و تو

راه دوری بین ما نیست

اما باز اینم زیاده

تنها پیوند من و تو

دست مهریون باده

ما باید اسیر بمونیم

زنده هستیم تا اسیریم

واسه ما رهایی مرگه

تا رها بشیم می میریم

کاشکی این دیوار خراب شه

من و تو با هم بمیریم

توی یک دنیای دیگه

دستای همو بگیریم

شاید اونجا توی دل ها

درد بیزاری نباشه

میون پنجره هاشون

دیگه دیواری نباشه

میخواستم شروع کنم به ادامه دادن باقی خارات که یه ارازل خیرندیده برگشت سمتمو بایه لبخنده

گودزیلایی گفت:

خانومی چی داری گوش میدی؟؟

دیگه تحمل این اخری رو نداشتم هرچی تالان ارازل گفتن وجوابشون رو ندادن بست بود باید

تحمل اون یکیاروهم سراین درمیاوردم

منم مقابله به مثل کردم وگفتم میخوای بدونی چی گوش میکردم

میمون امازون خوشحال شو ویه لبخند که چه عرض کنم اندازه غارزدوگفت:چراکه نه

خم شدمو کفشمودراوردم باهمون لبخندرفتم سمتش
اونم خوشحال ازاینکه دارم نخ میدم بهش داشت میومد جلو
وایستادم که کاملاً نزدیکم بشه
بعد لنگه کفشو چنان زدم توسرش که باخودم گفتم فرستادمش سینه قبرستون
باترس چشم روبازکردم که دیدم داره باچشای خونی نگام می کنه
نه مثل اینکه زندهست
اعتماد به نفسم رو به دست اوردم وهمینجورپشت سرهم میکوبیدم توسرش
انم که دید نه بایه دیوونه طرفه دوتا پاداشت دوتا دیگه قرض کرد وشروع کرد به دوییدن منم که
دیدم داره میره دیگه دنبالش نرفتم
یه خورده که رفت وایستاد
مثل اینکه دلش نیومد جوابم رو نده روکرد بهم وهرچی فحش بلدبود بارم کرد منم اون یکی لنگه
کفشم رودراوردم شروع کردم به دنبالش رفتن
مردم هم همه داشت به ما نگاه میکردن ومیخندیدن
ایناهم که منتظره سیرکن تافقط بخندن
یه جا که بخاطر ازدحامه جمعیت یه خورده معل شد تافرار کنه منم که بهش تقریباً نزدیک بودم
کفشمو پرت کردم که درست خورد پشت سرش
پرید هوا وگفت اخ
دختره دیوانه معلوم نیست چی زده که فکرمی کنه پرتاب دیسکه منم نقطه هدفشم
باین که خندم گرفته بود ولی یه جیغ فراصوت کشیدم وگفتمکبروتا اون یکی لنگه کفش رو
روسرت پیاده نکردم
دختره وپسرایی که داشتن نگاه می کردن همشون دست وسوت میزدن بعضی ازخوانواده ها هم
غش کرده بودن ازخنده..
دیگه نوبرشه...منم که وسط دردوگرفتاریم همینو کم داشتم که بشم ملیجک اینا
....دختره دیوانه معلوم نیست چی زده که فکرمی کنه پرتاب دیسکه منم نقطه هدفشم
باین که خندم گرفته بود ولی یه جیغ فراصوت کشیدم وگفتمکبروتا اون یکی لنگه کفش رو
روسرت پیاده نکردم

دختر و پسرای که داشتن نگاه می کردن همشون دست وسوت میزدن بعضی از خوانواده ها هم غش کرده بودن از خنده..

دیگه نوبرشه...منم که وسط درد و گرفتاریم همینو کم داشتم که بشم ملیجک اینا

.._خانوم خانوم

سرموبه سمت صدابر گردوندم ...کفشتون الهام خانوم...

وای خداجونم ...یعنی انقد بدبختم که تو کوچه پس کوچه ها هم یکی باید منو بشناسه

...._الهام خانوم خوب هستین....الهام خانوم

_ببخشید..ممنون اقا روزبه شما خوب هستین

روزبه پوزخند زد و بر گشت سمت جمعیت و گفت:

روزبه _فک نمی کردم دردونه فرهانی ها معرکه بگیرم هست

زدم به سیم آخر تا الان اگه کوتاه اومدم واسه خوانوادم ولی دیگه نمیزارم خوانوادم سوالم بشن...

ولی وقتی توچشاش نگاه می کردم زبونم تگون نمیخورد

شاید هنوز نفهمیدم عشق واقعی چیه....

اره..نفهمیدم هنوز..وگرنه دلم بایه نگاه ارشیا که منو مثل خواهرش میدونست تگون نمیخورد...دلم

واسه نریمان که سحر رودوست

داشت تشنه نبود نه..ممئنم اینم یکی مثل همون دوتای دیگه است

بدی من اینه که به هر کی میرسم فک می کنم عاشقشم

هه...اخه مگه عاشقی کشکه که راحت دارم دلم روبه این واوون میدم...

الهام یه سال پیش سنگ شد..دیگه نمیزارم خوردش کنن..حتی بابام

روزبه _الهام خانوم هواستون کجاست؟/نکنه بازم میخوانین معرکه بگیرین؟؟؟!!!

مغزم داشت گرومپ گرومپ میزد انگار جاشو تنگ کرده باشن...باعصبانیت زل زدم توچشاش وگفتم

_خفه شو اشغال...توهم یه کثافتی عین همونای دیگه عین نریمان وامثال اون...

کاملا معلوم بود که چقدر جا خورده ولی حقش بود باید بدونه که من همون الهامم...تغییری نکردم

روزبه سرش وانداخت پایین

روزبه _ببخشید منظور نداشتم

بدون هیچ حرفی دوربر گردون زدمو رفتم اون سمت خیابان...

_اخ...اخ..

ادامه دارد....

یه پست دیگه هم میزارم...

_اخ...اخ..

روزبه _چرا الجبازی می کنین اخه...بیاین کفشای خودتون رو بگیرین...من که نمیتونم پوشمش دادین

بهم

چپکی نگاش کردم

روزبه _خب چرا می زنین...بچه که زدن نداره

خب حالا به بار که چیزی همیشه ارزش تعریف کنم

قیافه مردونه و دلنشینی داره

چشای عسلی .بینی خوش تراشوقلمی

هیکلشم خوه... خوشتیب هم هست... دیگه.. دیگه خب همه چی تمومه دیگه

ولی بازم به پای..

اے الہام ول کن دیگہ گندشو دراوردی ہر کی رو بایکی قیاس می کنی!

اه.. این پسره کوش دیوونه بعد می‌گه کفش منو احتیاج نداره... حالا خونه دودقیقه حواسم نبود

کفشام رو برداشت و جیم زد

اه اه اه خیر نبینی پیسر که منوبی کفش گذاشتی... حالا تا کجا باید بدون کفش برم

روزیه شما...

واللہ اعلم

روزبه غش کرد از خنده

حناق

ای خاک بر سرم چرابه این بدبختم گفتم حناق

روزبه ایراد نداره شما که دزد و خیر ندیدو همه چی به ماچسو ندین این حناق هم روش چه میشه

کرد

شما هم جای خواهرم

_ نه نه نه نمیخواه دوتا داداش چماق به دست دارم واسه هفتادوهفت پشتم بسته شما دیگه نمیخواه
داداش من بشین

روزبه خیرندیده دوباره زد زیر خنده

_ خیرندیده چرا انقد می خندی خب؟؟!!

روزبه_ دختر تو چرا همش میگی خیرندیده؟؟!!

_ دوست دارم... خب برو دیگه..

روزبه_ کجا؟؟

_ چه میدونم هر جا فعلا از سر راهم برین کنار..

روزبه یه ابروش رو انداخت بالا وباشیظنت لبخندژکوندزدوگفت:

و اگر نرم؟؟!!

_ به جون شما که یه قرون هم نمی ارزه جفت پامیرم تو حلقتون

روزبه پقی زد زیر خنده وگفت: بابا شنیده بودم اخلاق نداری نه تا این حد...

یه قدم رفتم سمتش

_ اونوقت این حرف رو از کجا شنیدین؟؟!!

یه خورده من من کردو یهو عین جن بوداده زول زد تو چشمام

روزبه_ من همه چی روراجع به شماواین یکسالی که گذروندین میدونم...

وسط حرفاش یه خورده مکث کردم مثل اینکه میخواست عزمش روجزم کنه که ادامه بده

روزبه_ نمیخواستم..یعنی راستش همون روزاولی که دیدمتون جلودانشگاه که داشتن گریه می کردین شخصیتتون واسم جالب بود

دوست داشتم از کاراتون سردریارم

نمیدونم چرا شاید یه کنجکاوی ساده

ولی احساس می کنم نمیتونم تاخراین کنجکاوی ادامه بدم

شرایط فعلی شمارو هم میدونم که دعواتون شده وازخونه اومدین بیرون

ولی دوست دارم کمکتون کنم

دوباره به چشم نگاه کرد حالا ساکت شده بود منتظره جواب من بود

_باینکه شوکه شدم ولی باین حال دیگه حوصله درگیری باشماروندارم...خواهشا شما دیگه درکم کنین

سرشو آورد بالا...دیگه نتونستم جلو گریم روبگیرم ..اشکام واسه خودشون راهشونو پیدا کرده بودن

ازاین حقارت بیزاربودم ولی بایدقبول بکنم که الهام بی خیال اون زمانا دیگه نیستم

روزبه_ فک می کنم بشه بدون گریه هم حرف زد

ازکتش یه دستمال دراورد دادبه من

روزبه_ اشکاتون روپاک کنین دوست ندارم گریه هیچ بشری روبیینم

هه..یه پوزخند اومد گوشه لبم ..همه تون مثل همین همتون دوست نداره به درک به جهنم که

دوست نداری اصلا دوست دارم

اقیانوس راه بندازم(اقایون لفا ناراحت نشن خدای نکرده قصدتوهین ندارم)

دیدم شاید بتونم اشکامو بامانتوم پاک کنم ولی دیگه نمی شد ابریزش بینیم روکاریش کنیم زوری
بحالت طلبکارانه ای دستمال روازش گرفتم

یه لبخند کوچولو زد که اونم بخاطر کنکاش های من دیده شد والا دیده نمی شد.

روزبه_من یه پیشنهادی دارم والبته مثل یه شرط کوشولو می مونه که فک کنم واسه هردومون خوب
باشه ویه جورایی هم تورو

ازاین سردرگمی نجات بده هم منو

نگام کرد

روزبه_ولی نیازبه هردومون هست اونم باهم

به حرکات صورتم خیره شده بود ولی نمیدونستم که شرطش چیه

منتظرادامه حرفش بودم...

روزبه_خب امیدوارم درکش واسه شما سخت نباشه که یه مدت بخوایم...بخوایم

زل زد توچشام وگفت:نقش لیلی ومجنون رو بازی کنیم...اما بایه پایان خوش به نفع هردومون...!!!
ه نظرم ایده خوبییه

تاکی بایدبرای قبری که توش مرده ای نیست گریه کنم؟؟!!!

منم میشم لیلی بی خیال اقاروزبه...کی بهتر ازروزبه

روزبه_نظر شما چیه؟؟

ایده ی خوبی میشه مخصوصا واسه شبی که مامان میخواد جشن بگیره ومسلما هم نریمان
وسحرمیان

_من حرفی ندارم

باصدای خفه ای گفتم: بازی خوبی به نظر میاد!!!

روزبه_پس واسه اولین قدم من روزبه خالی و توهم فقط الهامی

ولی قانونای بازی

در هر شرایطی نباید پشت همدیگرو خالی کنیم تو این مدت بازی

یه رفتاری هم نمی کنیم که شک برانگیز باشه و سوء تفاهم درست کنه

واسه این بازی هم شاید نیاز به محرمیت کوتاه مدت باشه

تو که مخالف نیستی؟؟

با اینکه با این قسمت اخر حرفاش حال نمی کردم ولی باید بازی رو شروع می کردم دیگه

بالا ترازی سیاهی که رنگی نیست

ولی چطور مان رو راضی کنم!!

مثل اینکه فکر رو خونده باشه

روزبه_مامانت بایه خواستگاری و موافقت تو راضی میشه

یه لبخند محو اومد رو لبام

_بهتر از این نمیشه

روزبه هم لبخند زد و گفت:

خوشحالم که خوشت اومده

روزبه_بایه قهوه داغ تو این هوا موافقی؟؟!!

بدم هم نمیومد

سرم رو به نشونه موافقت تکنون دادم

روزبه_ خب الان باهم می ریم تو یادت باشه ماواسه چی داریم اینکاررومی کنیم
نه من عاشق توام ومطمئنم که توهم عاشق چشم وابروی من نشدی
پس یادت نره که بازی اخرسربایدبه نفع هردومون تموم بشه

_اه خب دیگه بابا توهم داری گندشو درمیاری همچین حرف میزنه انگاررییس جمهوره یه مملکته

دهنمو کج وکوله کردم ومثل خودش گفتم:

نه تو عاشق چشم وابروی منی

_ایشش خب معلومه دیگه عاشق چشم وابروت نیستم

روزبه خندیدوگفت:

روزبه_ خوشم میاد تومعرکه گیری استاد همه زنایی.....

یه چشم وابرو براش اومدم

ودر ماشین روبازکردم ورفتم سمت خونه

درخونه روبازکردم خواستم برم تو که باصصدای محکمش سرجام وایستادم

روزبه_ باهم میریم تو ...

شونه به شونه روزبه واردخونه شدم

درسالن روکه بازکردیم همه نگاه ها به سمت ماچرخید

مامان باگریه اومد ستمم وبقلم کرد

مامان_ الهام جان خوب کردی که اومدی دخترم دلم هزارراه داشت می رفت...

مامان رو بوس کردم وگفتم:

مامان من گریه نکن قربونت برم... حالا بزار من برم لباسام رو عوض کنم دوباره میام پیشتون

مامان مثل اینکه تازه سروشکل منو داشت میدید زدتوصورتش

مامان_ خاک بر سرم اباسات چرا انقد کثیف و خاکیه...

برو مادر برو یه دوشم بگیر من لباسات رو واست میارم دوباره گونه مامان رو بوس کردم وبه حالت آماده باش وایستادم

_اطاعت میشه قربان

چشای مامان چهارتا شده بود مثل اینکه انتظار نداشت بعد از درگیری صبحم اینجوری شاد باشم

هرچند بقیه هم دست کمی از اینا نداشتن ولی به نظر خودم گریه های توپارک و ملیجک بازی واسه مردم واسه تخلیه خودم کافی بود

مامان خندید و گفت: خوشحالم کردی الهام خیلی خوشحال شدم

با اینکه منظور مامان رو میدونستم ولی باز خودم رو زدم به اون یکی کوچه و چشم رو گشا دکردم و گفتم:

وا مگه ادم الکی هم خوشحال میشه؟؟؟؟!!

مامان_ بیا پدر سوخته بیا بیابرو حموم ...

_مامانی.... میای موهام رو بشوری

دستم رو جلوی صورتم اوردم

_مامان خوشگلم... قربونت برم.. عزیزم..

مامان_ بسه بسه گوشام مخملی شد بریم الهام جان

تولحظه آخر که داشتم بامامان می رفتم به روزبه چشمک زدم وازپله ها رفتم بالا

فک کنم منظورم رو گرفت

ازش خواسته بودم که باقیه درمورد خودمون صحبت کنه هرچی زودتر بهتر می شد

مامان بعد از اینکه موهام رو شست از حمام رفت بیرون زو دی خودم رو اب کشیدم واوادم بیرون

مامان تو رختکن واسم لباس گذاشته بود

یه پیرهن نخی کوتاه بایه ساپورت زیرش

تواین یک سال وخورده ای که دست به موهام نزده بودم خیلی بلند تراز قبل شده بود تا کمرم می رسید

دوست داشتم به خودم برسم وجلو امین وبابا و خانواده دایی اینا کم نیارم مخصوصا جلو شاهزاده

امین خان تا بدونه فامیلشون همچین

اش دهان سوزی هم نبوده

رفتم تواتاقم موهام رو باسشوار خشک کردم لخت شده بود همونجور باز گذاشتمشون ویه تل ابی

تیره همرنگ پیرهنم هم به موهام زدم

ازپله رفتم پایین پیش بقیه اول کسی هواسش به من نبود ولی باصدای احسان همه نگاه ها برگشت سمتم

احسان_اجی فسقلی بیا پیش خودم بشین

نمیدونم چرا..ولی ازدست احسان اصلا دلخور نبودم هرچند نه من به اون بی احترامی کرده بودم نه اون به من

_ای به چشم...خیلی وقتم بود سر تو شیره نمالونده بودم مگه نه داداشی؟؟!!

احسان جفت پارومبل نشست وگفت:

من میمیرم واسه شیریه مالی دناى سرم اونم که ازطرف اجی فسقلی خودم باشه

رفتم پیش احسان واول یه ماچ گنده ازپیش گرفتم ونشستم پیشش دستم رو انداختم دورگردنش وگفتم:

_خب حالا خوب شد؟؟؟

احسان شروع کرد به قلقلک دادنم نامرد یادش نرفته بود که من ازقلقلک بیزارم یه جورایی هرگی ازفاصله دوردستش رو به نشونه

قلقلک تکون میداد من ازخنده ریسه می رفتم دیگه وای به حا اینکه واقعا قلقلکم بدن

میون خنده بریده بریده گفتم

_تو...رو...خدا بست کن ...مردم

نخیر...گوشش به این حرفا بده کار نبود

ولی باصدای روزبه خودم هم یه لحظه به گوشام شک کردم خنده یادم رفت تو اون دقیقه

روزبه _روزبه خانوم منو اذیت نکن...شلوارش رو خیس می کنه ها

جانم....

نمیدونم دهانم چه قدر باز بود که باچشم غره روزبه به خودم اومدم

مثل اینکه واقعا بازی شروع شده بود

حالا نیدونم چه جوری خجالتو جلواون همه جمع قورت داده بودم حیارو همروش

دوباره سعی کردم به حالت اولم برگردم

_خب اقامون راست میگه دیگه...ترکیدم ازخنده احسان نامرد

با اینکه همه تو تعجب بودند ولی احسان مثل همیشه بی خیال کوچه فرعی ها شده بود و افتاد دنبال

احسان_ نامرد خودتی ..من کجام نامرده ها فسقلس اگه راست میگی وایستا تا حالت کنم

حالا من بدو احسان بدو انقد دوییده بودم که دیگه از نفس افتاده بودم

دیگه حس می کردم نا ندارم همونجوری که داشتم میدوییدم با سرعت تمام خودم و تمام وزنم رو انداختم رو اولین مبل نزدیکم

_وای...مامان مبل چقدر نرم شدن...ایول

اومدم بلندش دوباره پیرم که متوجه پایه های غیرعادی مبل شدم...نخیر مثل اینکه پای ادمیزاده نه مبل

یه هم شلیک خنده همه رفت رو هوا برگشتم با تعجب نگاشون میکردم که

احسان همونجوری که از خنده دولا شده بود گفت:

احسان_ اول ببین کجا پریدی وکیو ناقص کردی بعد حرف بزن دایناسور...

سرمو برگردوندم به سمت مبل

که دیدم....بله

ای ددم اینکه روزبه است

بیچاره دستش رو گذاشته بود زیر شکمش و با اینکه معلوم بود از زور درد قرمز کرده ولی با این حال

داشت زورمی زد یه خنده نیمچه بزنه

خدایی قیافش خیلی باحال شده بود

فک کنم زدم پسره مردم رو ناقص کردم

خودم از فکرم خندم گرفته بود

بلند زردم زیر خنده که روزبه هم یه اخم بهم حواله کرد

نزدیک گوشش گفتم:

_اخم نکن روزبه خان فک کنم زدم ناقصت کردم دیگه نمیتونی مشکلم رو حل کنی

منظورم رو گرفت

باینکه سعی می کرد نخنده ولی بازنشداونم بامن زردزیر خنده

حالا بقیه داشتن باچشای گرد شده نگامون می کردن

منم انگار نه انگار که رو پای روزبه ولوشدم....

مامان_الهام جان فک کنم فهمیدی که پای روزبه مبل نیست نه؟؟!

بعد یه چشم غره بعدا به حسابت می رسم رو تحویلم داد

منم باینکه خیلی خجالت کشیده بودم

ولی بازم سعی کردم قیافم رو خونسر جلوه بدم

اومدم بلندشم

پام گیرکرد به پای روزبه

با کله رفتم تصویرتش

لبامون به اندازه یه بند انگشت باهم فاصله داشت

انگار زمان وایستاده بود هیچ صدایی نمیومد همه فک کنم نفساشون رو حبس کرده بودن مثل اینکه

دارن سریال دنبال می کنن وبه قسمت هیجانی ماجرا رسیده بودن

روزبه بدون پلک زدون داشت نگام می کرد بایه حالت کلافه

نمیدونم چه قدر گذشت ولی هرچی که بود واسه من یکی به اندازه یه قرن بود

بلندشدم و سرم رو انداختم پایین ورومبل کنار دست روزبه نشستم

بااینکه داشتم سعی می کردم فاصلم رو باروزبه حفظ کنم

میدونم چرا اینجوری شد.. اه اخر سر این دست و پا چلفتگی کار دستم میده

بااینکه از اول ورودم سعی داشتم وجود بابا و امین رو نادیده بگیرم

با این حال تو اون لحظه واقعا دوست داشتم زمین دهن باز کنه و برم توش

مثل همیشه دوباره احسان اقای کرد و خط فکری همه رو هر چند به ظاهر تغییر داد

ولی تا اخر شب احساس می کردم روزبه کلافه است... شاید بخاطر اتفاقی که ممکن بود پیش بیاد

عصبی بود

یعنی انقد ابن اتفاق ناراحتش کرده بود؟؟!!!

نمیدونم با اون حالش چه جوری اخر سر حرفاش رو به مامان و بابا گفت... مثل اینکه چیزی به نام

صبر تو وجود این بشرو وجود نداشت همه ی کاراش با عجله بود...

قیافه امین بعد از شنیدن داستانی خیالی روزبه در مورد خودش واقعا دیدنی بود

مامان هم یه برق شادی تو چشاش بود

بابا... بابا هم به ظاهر داشت به حرفای روزبه گوش میداد. از قیافش که نمی شد چیزی تشخیص داد...

ولی لبخندی که رو لبای احسان بود واسم از هر چیزی بیشترین رو میداد... همین واسم بس بود

مامان هم یه برق شادی تو چشاش بود

بابا... بابا هم به ظاهر داشت به حرفای روزبه گوش میداد. از قیافش که نمی شد چیزی تشخیص داد...

ولی لبخندی که رو لبای احسان بود واسم از هرچیزی بیشترین رو میداد...همین واسم بس بود

اه.کیه سر صبح اومدیم یه خواب راحت بکنیم

احسان_اه الهام بلندشود یکه این پسره کچل کرد مارو از بس زنگ زد بالا هم که نیاد میترسه بخوریمش

منم از اونجایی که خیلی خوابم میومد وهزیون داشتم می گفتم

_خب به درک مگه تحفه است بخورش

احسان از صدش معلوم بود که داشت شاخکای روسرش رو تگون می داد

احسان_ها؟ از کی تاحالا ادم بانامزدیه روزش اونم سر خرید عقد اینجوری صحبت می کنه

شوهر؟/این گفت شوهر

اه اه تازه فهمیدم چه غلطی کردم اصلا حواسم نبود که باید از فردا روزبه شوهرم باشه

فوری سیخ نشستم سرجام

_نه منظورم اینه که قربونش برم چرا خورده بشه؟؟!!

فک کنم ربطی نبود و زیادی چرت گفتم

اخه طفلک احسان علاوه بر چشاش دهنشم باز مونده بود

_خب ببین اصلا میخوی خودت بخورش

فک کنم پیشنهاد خوبی باشه نه؟؟؟؟!!

احسان دیگه نتونست خودشو کنترل کنه ومثل فنرا زخنده می پرید هوا

بلندشدم رفتم سمت دستشویی همینجورداشتم زیرلب گرمی زدم

الهی دهانتو گل بگیرن احسان که سرصبح دهننتو وا می کنی اندازه یه گاراژ

احسان چشمک زد و گفتک

میدونم که داری اه وناله می کنی خوش خواب ولی بدو که اقابالا سرتون پایین منتظرته

هه مثل اینکه خیلی جدی گرفتن

خب جدیه دیگه...اسمش داره میره تو شناسنامم

زودی دست وصورتم رو شستم یه ارایش ملایم کردم دوست داشتم خوش تیپ تراروزبه باشم

چراش رونمیدونم!!!

در کمدم رو باز کردم لباسی به دلم نمی چسبید همینجوری داشتم کمدوکشوها رو میریختم بهم که

مامان اومد تواتاقم

مامان_الهام جان بیا این لباسارو بگیرشایداحتیاجت بشه چندوقت پیش رفتم خرید خوشم اومد

برات گرفتم

ای جان تودست مان یه مانتو خوشگلوملوس بود یه ماچ تپل ازمامان گرفتم ومانتوروتتم کردم دقیق

فیت تنم بود

یه مانتو جلو بسته که تازیرسینه مشکی بودوبقیش سفید خیلی توتنم قشنگ بود

جین مشکی تفنگیم روهم باکفشای پاشنه دارعروسکی قرمزم پوشیدم یه شال بلند مشکی لخت هم

انداختم روسرم موهام روهم یه مقدارش رو بازریختم دورم وبقیش رو بردم بالاکلیپس زدم

جلوموهام رو هم کج ریختم رو صورتم نه خیلی که جایی رونتونم ببینم

کیف قرمزست کفشم رو همبرداشتموپوشیدم

تواینه خودم رونگاه کردم تیپم حرف نداشت

خیلی ازتیپم بخصوص مانتوم خوشم اومده بودتندتند ازپله ها رفتم پایین که یادم اومد ادکلن نزد

رفتم تواتاق به قول مان دوش ادکلن گرفتم واومدم بیرون

احسان تامنو دید یهسوت بلندبالا کشید و گفت: حالا خوبه صبح داشتی خیراتش می کردی تاهمه یه
لقمه چپش کنند حالا واسش تیپ زدی؟؟!!

مسخره خودش حرف می زنه خودش هم میخنده معلوم نیست شه یکی از یکی دیوانه تر

_مامان من رفتم خدافظ... احسان بابایمان _ برو عزیزم به سلامت

ووووووو چه تیپی هم زده شازده

دوست نداشتم دیگه زندگی رو به خودم سخت بگیرم قرار بود بشم همون الهام خجسته قبل که به
نظرم بی خیالی اسون بود پس دوباره

می شدم همون الهامه قبل با یه قلب سنگی تو خالی انگار نه انگار که کسی توش اومده و کسی هم قرار
نیست واردش بشه

در ماشین رو زبه رو باز کردم و نشستم

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم

_سلام اقادوماد

روزبه با سر خوشی قهقهه زد و گفت: سلام به روی ماه عروس خانوم گل فردا

_ببینم پسر خیال نداری که دخترای مردم تو خیابون بکشی

روزبه _چه طور؟

_با این تیپی که تو زدی ...دیگه دیگه

بعد خندیدم

روزبه نگام کرد و گفت: دخترای مردم میمیرن تو چرا حرص اونارو میزنی؟!

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم: خب یه حس هم نوع دوستیه دیگه

روزبه باشیظنت نگام کردوگفت:..پس حس هم نوع دوستیه دیگه نه

سرمو تکنون دادم وخندیدم

باورم نمی شد خرید کردن اونم بایه پسرانقددلنشین باشه گاهی اوقات شده بود بایکی ارپسرای
فامیل احسان یامین برم خرید ولی اند

چشم چرونی می کردن وغرمی زدن که کلافم می کردن

ولی روزبه پابه پای من تموم مغازه های پاساژا رو میومد تو

هرچی که نگام میوفتاد وازش تعریف می کردم واسم میخیرید

منم که بدم نمیومد ازقدیم گفتن مفت باشه کوفت باشه دیگه!!!

روبه_ خانوم کجایی

_هوم همین جا داشتم فکرمی کردم

روزبه_ به چی؟

_به اینکه چه قدمزه میدی خرید کنی ولی خودت پولش روندی مگه نه؟؟!!

روزبه_ بله دیگه..من دارم پول میدم دست ودل من میلرزه درعوض به شما خوش میگذره

فوری نگاش کردم ببینم واقعا متاسفه یا نه که دیدم داره ریز می خنده اگه جدی بود پاساژو رو
سرش تخلیه می کردم

روزبه_ خب تاالان همه چی فک کنم خریده باشیم فقط میمونه لباس فردا شبت که هم بایدیه چیزی
بخیریم به درد نامزدی بخوره همم به

درد مجلس شب

_اوکی بریم من یه پاساژ میشناسم لباسای مجلسی معرکه ای داره

روزبه مظلوم نگام کرد و گفت: حتما از جیب بنده نه؟؟

خندیدم و گفتم: 100٪ یه لحظه هم شک نکن تازه بهم مزه داده خرید

روزبه دستش رو گذاشت رو سرش و گفت: یا خدا تا الان شروع نشده بود پس دیگه چه کاریه با خزانه

دار مملکت عروسی می کردی

که به صرفه تر بود

اداش رو دراوردم

_با خزانه داره مملکت عروسی می کردی... دلتم باید خوش کنی که میخوام واسه یه مدت زنت باشم

بچه پررو

منتظر جوابش بودم میدونستم که کم نیاره ولی هرچی ارافم رو نگاه کردم خبری ازش نبود

تمام مغازه هارو دونه دونه رفتم تو اوادم بیرون

ولی نخیر مثل اینکه اب شده بود رفته بود توزمین

رفتم همونجایی که گنش کردم و ایستادم تا شاید پیداش بشه

که بعدنیم ساعت دیدم اقاداره بادوتا بستنی قیفی شادو خندون میاد سمتم

حرصم گرفته بود گفتم بیا یه نفرو که گفتیم داره خرید بهم مزه میده از ترس جیبش دررفت

روزبه وقتی رسید سمتم یه لبخند دخترکش زد و گفت: بیابستنی بخورت اب نشده

روموبر گردو وندم و گفتم:

نمیتونستی یه اهمی اوهومی بکنی بعدبری سه ساعت داشتم دنبالت می گشتم

خندید ویه چشمک زدوگفت:اخه دیدم داری با خزانه دارقول وقرار عروسی میزاری که گفتم
مزاحمتون نشم مراسم به میمنت وشادی

تموم بشه

دوباره شروع کرد به خنده

این بشر خل وزنه مثل اینکه همش میخنده

منم یه خنده ازروحصرم کردم وبستنی رو گرفتم ازش

روزبه_میدونستم ازبستنی استقبال می کنی

اخه راضی کردن خزانه دار که کار راحتی نیست

اینده دیگه جان خانم بزرگ فک کنم ازخنده ترکید

منم بستنی رو باقیفش فرو کردم تو دهن بازش

وای که قیافش چه باحال شده بود

مثل اینکه خفه کن فرو کردی تودهنش دیگه صداش درنمیومد

حالا نوبت من بود که هرهر بهش بخندم

واقعا هم که خنده دار بود

ملت داشتن نخودی میخندیدن وبه روزبه نگاه می کردن

یه جورایی

به قول احسان جیگر حال اوامد

...

ملت داشتن نخودی میخندیدن وبه روزبه نگاه می کردن

یه جورایی

به قول احسان جیگرم حال اومد

روزبه باچشای گرد شده نگام کرد

روزبه_چیکار کردی دختر؟؟!!

یافم رو مظلوم نشون دادم وگفتم:

_به جون بابایی هیشی فقط یه خولده بستنی دادم بهت بوخولی

روزبه رفت سمت یه بوتیک وازصاحبش اجازه گرفت وتوانیه پرو خودش رو نگاه کرد

حقا که خیلی باحال شده بود ردبستنی ها دورف صورتش بود تی شرت سفید خوشجلش هم
کاکائویی شده بود

روزبه که داشت سعی می کرد جدی باشه اخر سر نتونست وخنید حالا نخنذکی بخند

روزبه_دخترتودیوونه ای خودم هم باورم نمیشد دهنم انقد بزرگ باشه که بستنی توش جابگیره

شونه هام روانداختم بالا وگفتم:

حالا که دیدی شد

روزبه همینجورداشت خیره نگام میکرد

سرم رو کج کردم وگفتم:

اخواه خسته شدم خب بگو چوره دیگه

بااینکه خودم خیلی از لباسه خوشم اومده بود ولی باز دوست داشتم نظرش رو پیرسم

روزبه_ خیلی قشنگه الهام جان فقط فک نکنم واهس مراسم مختلط مناسب باشه

به لباسم یه باردیگه خوب نگاه کردم

یه پیرهن ابی نفتی بلند که ازپشت گردن بسته میشد و قسمت پایین لباس یه چاک تا بالای زانوم داشت تنها قسمتیش هم که خیلی باز بود

همون قسمت پایین لباس بود که به نظر من چیزی نبود درو قابل لباسای دیگه ای که داشتم پوشیده تر بود

ولی خیلی تنم رو قشنگ نشون میداد تازه با پوشیدن این لباس از هیکل نرمالم خوشم اومده بو روسینه لباس هم سنگ دوزیای قشنگی

کار شده بود

داشتم هنوز لباس رو نگاه می کردم که روزبه یه لباس داد دستم و گفت اینو بپوش ببین چه جوریه

_ولی روزبه من از همین خوشم اومده تازه نسبت به بقیه ی لباسایی که دارم پوشیده تره

روزبه اخم کرد و دستش رو بردلای موهاشویه استغفرالله زیرلبی گفت

زوم کرد تو چشم

روزبه_ این لباس باشه برای وقتی که زنم شدی و تو خونه واسه خودم بپوش.. حالا این یکی رو تنت کن ببین چه جوریه

مغزم قفل کرد

زنم؟؟ خونم؟؟/ جلو چشمش؟؟

این حرفاش یه خورده بودار بود

روزبه_الهام 10 شبه نیخوای پیوشی دیگه پاندارم به خدا خسته شدم دختر خوب

گیج نگاش کردم و گفتم: خب تو پیوشش

با صدای نسبتا بلند روزبه تازه گند گاریم رو فهمیدم

اه خاک بر سرت الهام اون یه چیزی واسه دلخوشیه تو پرو ند تو که خیر سرت میخواستی دل سنگ باشی چی شدی

نگاش کردم باخم بهش گفتم:

خب چرا همچین می کنی انگار وسط چاله میدون و ایستاده

بعد در اتاق پرور و محکم بستم

به لباس تو دستم نگاه کردم

بلندیش تازیرزانو بود و یقه بسته استینای بلند حریر که دور مچ بسته می شد

یه کمر بند پهن چرم دور کمرش داشت

خب این که فقط استینش بهتر از اون یکی پاهام بیرونه که هنوز

ولش کن بابا حالا پیوشم بینم چه مدلیه

وای توتن لباس محشری بود برخلاف ظاهرش

یه چیزی تو مایه های مجلسی واقعی بود نا از اون جلافتا

بدون اینکه به روزبه نشون بدم اومد بیرون و گفتم که همین رو میخوام ولی چشم تو اون پیرهن اییه هم بود

خیلی ملوس بود

روزبه_ خانوم این دوتا لباس روحساب کنین

ها؟؟؟دوتا...ایول جنتلمن...دوتاش روباهم خرید دوست داشتم یه ماچ گنده ازش بگیرم حیف که مکان عمومی بود

فروشنده که همینجورداشت ازلباساش تعریف می کردومی گفت اله وبله و ازاونور واسمون اومده لباسارو داد به روزبه

اه اه نگاه کن دختره هیز رو باچشاش داره روزبه رو میخوره

منم دلم نیومد کاری نکنم

بایه لبخند خصمانه رفتم خودم رو چسبوندم به روزبه ودستش رو گرفتم

بهروز اول تعجب کرد یه نگاه به دستم که دوربازوش حلقه شده بود نداخت ویه نگاه هم به صورتم

بعد یه لبخند ملیح زدوپول فروشنده رو داد

زنه که اگه ولش می کردن

میومد منونفله میکرد

داشتیم ازمغازه میومدیم بیرون که روزبه برگشت

اشتیم ازمغازه میومدیم بیرون که روزبه برگشت

روزبه_ خاوم جوراب شلواری هم دارین یه چیزی باشه باین پیرها مشکیه همخونی داشته باشه

دختره یه پوزخند زد به من نگاه کرد وگفت :بله بفرمایین اینورمغازه

بله میدونستم این نمیتونه بدون حرف اون لباس رو واسم بخره

حالا ضایع نشه باجوراب شلواری

دختره یه جوراب شلواری شیشه ای داد و بعد از حساب کردنش اومدیم بیرون

حالا جوراب شلواریش یه طرف دیگه اون شیشه ایش چه صیغه ای بود باز که پام معلوم میشد!!!

به جرات میتونم بگم اونروز تاخیرید خیلی خوش گذشت بهم البته تاخیریدش نه بیشتر

روزبه_الهام بریم غذا بخوریم من که حسابی گشتم شده

_باشه من که کفشم خریدم همه چیم جور شده فقط مونده ارایشگاه که خوشم کنم و واسه خودم خواستگار جور کنم فردا

روزبه اخم شیرینی کرد و گفت:

لازم نکرده خودتو مثل خاله زنکادرست کنی...هر وقت هم از هم جدا شدیم میتونی به فکریه شوهر دیگه باشه

باعصبانیت بیش تر از حالت عادی ادامه داد:

روزبه_فهمیدی؟؟؟

_خب حالا توهم مثل اینکه یادت رفته ما داریم بازی می کنیم هر کی ندونه من و تو خوب می دونیم مگه نه؟؟!

روزبه باغیظ نگام کرد و روش رو سمت دیگه ای کرد تا خود رستوران هم یه کلمه باهام حرف نزد...فک کنم از حرفام ناراحت شده بود

بعد از سفارش غذا داشتم به دور و اطراف نگاه می کردم

حوصلم سر رفته بود

روزبه هم مثل اینکه قسم خورده بود این دوساعت اخر شب رو زهرم کنه

لام تا کام حرف نمیزد خیرندیده

گارسون سفارشامون رو آورد من جوجه سفارش داده بودم

بعد یه سال تنهایی که کشیده بودم ازهرچی فست فود و غذا های رستورانی بود حالم بهم می خورد

غذا فقط غذای خونگی

ولی اگه مجبور می شدم جوجه همیشه می خوردم

اصلا اشتها نداشتم

داشتم باغدام بازی می کردم

روزبه سرش واورد بالا وباچشم وابروهاش به غدام اشاره می کرد

مثلا داشت می گفت که چرا نمیخورم

مسخره زورش میومد اون دهان گاراژش رو واکنه

بدجوری بغضم گرفته بود ...دوست داشتم باهام مثل ازصبح حرف بزنه...بگیم بخندیم...جوک

تعریف کنه

دوباره دستش رو لمس کنم

بااین فکر نگام رفت سمت دستاش...

اگه غرورم نبود رو دستاش شیرجه میزدم ویه باردیگه لمسشون می کردم ولی زندگی همیشه یه

باربهم فرصت امتحان کردن هرچی روداده نه بیشتر!!!

باکشیده شدن صندلی روی سرامیکاحواسم اومد سرجاش به روزبه نگاه کردم که داشت با یه

لبخندکه اعماق خوشحالیش رو نشون

میداد بادخترمناریش حرف میزد

این کی اومد اینجا که نفیدم

روزبه مثل اینکه منو یادش رفته بود دستای دختره رو گرفته بود یه جوری که اگه ولشون کنه ممکنه
گم بشه

داشتم نگاشون می کردم که نمیدم روزبه به دختره چشاش یه برق اومد توشو باخنده گونه روزبه رو
بوس کرد

نمیتونم بگم چه حسی داشتم

شاید حسادت

شاید هم کینه ازمردا

ولی هرچی که بود قرمز کرده بودم...اززورعصبانیت من نمیتونستم دستش رو بگیرم ولی اوا داشت
بوسش میکرد

روزبه که تازه حواسش جمع شده بود برگشت سمتو گفت:الهام خانوم ستاره ستاره جان الهام
خواهریکی ازدوستان منه

اشغال...حالا که به نفع خودش شدم خواهردوستش

نمیتونستم بغضم رو نگه دارم کیفم رو برداشتم وبا یه اخم بلند شدم

جای من دیگه پیش این دوروئه بی خاصیت نبود...

روزبه سرش رو آورد بالا وبهم نگاه کرد

روزبه_کجا؟؟؟

باحرص باصدایی که اززوربغض به زور ازگلو درمیومد

گفتم: جای من دیگه اینجا نیست...ول یجناب ایران مهر بازی فردارو یادتون نره شروع میشه...

بازی رو خیلی محکم گفتم ...یه جور تاکید

دیگه منتظر هیچ حرف وحدیثی نشدم وازرستوران اومدم بیرون

به روزبه هم که داشت صدام می کرد توجه نکردم

اشکام هم واسه خودشون داشتند میومدن

کم کم حق هقام شروع شده بود

با کشیده شدن بند کیفم برگشتم عقب

...

کم کم حق هقام شروع شده بود

با کشیده شدن بند کیفم برگشتم عقب

نتونستم خودم رو نگه دارم برگشتم عقب

روزبه بایه صورتی که از زور فشار قرمز شده بود داشت نگام می کرد

باصدای بلندش از جا پریدم

روزبه _ معلوم هست داری چه غلطی می کنم این کارات چه معنی ای میده؟؟هان؟؟مگه خودت

نگفتی بازیه...د دختر خودت گفتی یانه

هرچی می گفت نمیتونستم جوابش رو بدم تاحالا این ریختی ندیده بودمش...باینکه ازش ترسیده

بودم ولبی جذاب تر شده بود

دستامو تکون داد

روزبه:د..یالا جواب منو بده...مگه قرار بود هر دو تا لج طرفمون رودریاریم

..پس چرا داری عقب می کشی؟؟؟ها...

دیگه خیلی پروداشت می شد..هی هیچی نمیگم واسه خودش می تازونه...مسخره

نگاش کردم وبا بی تفاوتی که تو اون لحظه واسه خودم هم جای تعجب داشت چه برسه به روزبه

گفتم:قرار داده ما فوقش 6 ماه طول بکشه ...اقاروزبه...واسه شما هم گریه نمی کردم اصلا شما مردا ارزش گریه ندارین دلم به حال

اون دختره بدبخت سوخت که داشت گول تو وامثال تورو میخورد...فکرهم نکن که بایه عقد کردن میتونی صاحب اختیارم بشی

از مادرزاییده نشده کسی که بخواد دست وپای الهامو ببنده

این دفعه باعصبانیت سرش داد زدم وگفتم:همون کاری که بابا موامین میخواستن و نتونستن

یه کاری نکن بدتر از اونا ابت کنم...

زیر لب ادامه دادم...گندتون بززن...گند

این دفعه داشتم دیگه داد میزد

_خدا!!!!!!...کجایی پس؟؟!!!!!!!!!!!!!!

این دفعه برخلاف دفعه قبل که با روزبه دلیل گریم رو دروغ گفته بودم واقعا داشتم واسه دل خودم زار میزد

روزبه مات ومبهوت داشت نگام می کرد احتمالا اینم باورش نشده دختر بی خیال دو دقیقه پیش این همه دردوغم داشته باشه....

مامان_الهام بدو ساعت 3 شد روزه دم درمنتظرته

لباسات روهم بردار که همونجا پیوشیشون...برگشتنی دیگه مهمونی شروع میشه

وای روزه رو چه جوری تحملش کنم

بااون برخوردای دیشمون

بیادآوری مهمونی امشب یه پوزخندوازیه طرف یه برق شیطننت توچشام خونه کرد

اقا نریمان و خانومش وبچش هم یکی ازپرچم دارای مهمونی قطعاً خواهند شد

چه شبی بشه امشب

لباسام رو برداشتم ورفتم بیرون

روزبه توماشین نشسته بود

تصمیم داشتم اصلاً دعوای دیشب رو به روی خودم نیارو

واسه همین هم

وقتی درو باز کردم

باخنده سلام دادم

روزبه طفلی هاج وواج داشت نگام می کرد

خب واسه نقشه امشب باید ازیه جایی شروع می کردم دیگه.....!!!!

روزبه طفلی هاج وواج داشت نگام می کرد

خب واسه نقشه امشب باید ازیه جایی شروع می کردم دیگه.....!!!!

_د...خب برو دیگه چرا برو بر منو نگاه می کنی؟؟؟!!

روزبه اخو کرد و سرش رو برگردوند

داشتم به قیافه اخمالوش نگاه می کردم

نخیر مثل اینکه زیادی بهش رو دادم...چه اخی هم کرده حیف که واسه شب جلوی نریمان
وسحر بهت احتیاج دارم

وگر نه شیطونه میگه...!!!

اه اها ه الهام شیونه فهلا غلطش رو بایدبکنه تا بعد مهمونی....

یه لبخند پاچه بزی زورکی نشوندم گوشه لبم وگفتم:عزیزم....

روزبه ابروش رو داد بالا و باتعجب نگام کرد

دیوونست پسره چراهمچین می کنه مثلا میخواد بگه که تاحالا عزیزم نشنیده...

اون لبخند پاچه بزم رو بیشتر کردم دستم رو گذاشتم رو دستش که رو فرمون بود

همینجوری که داشتم دستش رو ناز می کرد

دوباره گفتم:روزبه ای...

ای بالام این چرا اینجوری می کنه خب ای کیو تو ای سیو بگیر د پسر دیگه

روزبه دور و اطرافش رو نگاه کرد

روزبه _بامنه

نه با مش غلومم

نذاشتم اون لبخنده که پایه ریزیه کار بود ازبین بره

_وا مگه من غیراز اقای اینده خوشگلم دیگه به کی میگم عزیزم

روزبه چشاشوریز کرد وبا شک پرسید

روزبه _پس نریمان چی؟؟

خو دیوونه اگه باهات دوست می شدم که دلم نمیسوخت بخار اون عقده های عزیزم رو دلمه که دارم به تو بی ریخت میگم عزیزم

ای بابا این که دوباره اخم کرد.. بجای اینکه من بیچم به پرو پاش این داره دور من عین مارچمبره میزنه

خداییش دلم میاد به این بگم بی ریخت...از نریمان جذاب تره...

روزبه _اگه دیدزدنتون تموم شد جواب منو بدین

چه پروئه این ..نگاش کن لبخندژکوند هم میزنه

نمیدونم چرا ولی حرفایی رو که همیشه تودهنم بود به زبون اوردم

_وقتی دانشگاه قبول شدم بابا برام یه اپارتمان اجاره کرد که با 4تا دخترای دیگه که بهترین دوستانم همخونه شدم

بعدچندروزواحدبغلیمون روبه 5تادانشجوپسرکرایه دادند یادش بخیرچه بلاهایی که سراین بدیختا نمیاوردیم

مهریکی ازاونافتاده بود تودلم مهربون بود همیشه حمایت می کرد باهم بودیم البته بابقیه ی بچه ها.

چندماه بعدارشیا گفت که برم بادختری که دوستش داره حرف بزمن اولش خیلی ناراحت شدم...فک نمی کردم منی که بیخه گوشش

بودم رو نادیده بگیره.... واقعا دخترماهی رو انتخاب کرده بود...چندروز ناراحت بووادم..باخودم فک کردم چرا الان که بایکی دیگه

داره عروسی می کنه مثل روزای اول ناراحت نیستم درعوض رفتم بادختره راحت راجع بهش صحبت کردم

کمکم فهمیدم مثل داداشام دوشش دارم نه بیشتر نه کمترالحق هم که اون هم منو مثل خواهرش میدونست

اوادم تهران توشرکت دوست بابا کارمی کردم

دیگه اینسری تصمیم گرفته بودم باچشای باز یه پسر رو بینم.

به خودم گفتم این دفه دیگه می فهمم عاشقی چه مدلی

نریمان واسه خلیا ارزو بود

میخواستم من داشته باشمش

کم کم انقد به خودم تلقین کردم که دوشش دارم که بعداون بلایی هم که با سحر سرم آوردند بازم می گفتم دوشش دارم

بین حرفام مکث کردم به روزبه نگاه کردم ابروهاش روتوهم گره کرده بود...به جان عمه جاننش این زودپیرمیشه ازبس به صورتش

چروک میندازه

سرمو بر گردوندم سمت شیشه ماشین وادامه نطقم رو به دست گرفتم....

بعداینکه رفتم شمال تایه ماه همش نریمان توزند گیم بود سرکار نریمان خونه نریمان

تو خاطراتم هرچند که کم بود ولی بازم نریمان بود

2 ماه شد سه ماه سه ماه 4 ماه کم نریمان قیافش یادم رفتم

ماه ششم دیگه فهمیدم

دوباره رودست خوردم واحساسم به نریمان از ارشیا هم تو خالی تربود من ارشیا رو مثل داداشام

دوست داشتم ولی نریمان رو هم در حد

اونا نمیدیدم اینجوری شد که اونم فقط به یه خاره تلخ توزندگیم تبدیل شد

بعده سال که مامان وبابا اینا اومدن دنبالم فق بخاطر اینکه نریمان رو دیگه کاملاً فراموش کرده بودم

برگشتم

شاید باورت نشه ولی یه سال ونیمه هیچ کدوم از فامیلامون رو ندیدم از هیچ کدومشون هم

خبر ندارم...

روزبه_الهام

برگشتم سمت روزبه بایه لبخند داشت نگام می کرد نمیدونم چرا احساس می کردم خوشحاله...

روزبه_ممنون که روشنم کردی

منگ نگاش می کردم زندگی من به اینی که واسه به دست آوردن عشقش داشت بازی می کرد چه

منفعتی داشت اخه؟؟!!

روزبه_خب خانوم خوشگله بفرمایین اینم ارایشگاه

یه اخم کوچولو چاشنی چهرش کرد و ادامه داد

روزبه_فقط بگو مثل فضایی ها خانوم منو درست نکنن...یه ارایش ملایم کافیه

لبخند زدم و اومدم که پیاده شم دوباره صدام کرد

الهام_بله

روزبه دستم و گرفت کشید سمت خودش

پیشونیم رو بوس کرد و گفت:

روزبه_ مراقب خودت باش خانومم

ای ..وای به من گفت خانومم خدا این کله قندای اب شده رو چیکار کنم حالا

بدجور ذوق زده شده بودم بخاطر اینکه روزبه لبخند بناگوشیم رو نبینم سرمو انداختم پایین و گفتم

_توهم همینطور

دیگه منتظر هیچ حرکتی نشدم مثل جت پریدم پایین...فقط اینو میدونستم که اگه بیشتر می موندم می ریختم روسرش و موهاشو بهم

میریختم تا جون داشتم بوسش می کردم

بعد از دیدن خودم تو اینه باورم نمی شد که این الهام الهامه 3 ساعت پیش که اومد تو ارایشگاه باشه

با اینکه یه ارایش ملیح داشتم بدجور تودل برووناز شدم...اه اه من از خودم تعریف نکنم کی بکنه اخه

موهامم فرنانسی کرده بودم خیلی بهم میومد لباسایی رو هم که باروزه خریدیم رو پوشیدم

پیرهن مشکی با جوراب شلواریای شیشه ای مشکی برخلاف تصورم خیلی شیک و تقریباً پوشیده شده بود

ست طلا سفیدم روهم انداختم و کفشای مشکی مخملیه مشکی رو هم پوشیدم

کیف مشکی کوچیکه مجلسی رو دستم گرفتم که فقط جنبه نماد داشت....پالتو هم پوشیدم و یه شال ازاد انداختم سرم

ازارایشگاه که اومدم بیرون روزبه رومنتظرخودم دیدم

نزدیکش رفتم...متوجم نشده بود

_چطورشدم شاه دوماد؟؟موردپسندم؟؟

روزبه چندلحظه مات نگام کردویهو منوکشید توبغلش

لپم وریه بوس طولانی کرد

منو که ازخودش جداکرد

توچشام نگاه کردوگفت:

روزبه_محشربودی محشترترشدی دختر.....

توچشام نگاه کردوگفت:

روزبه_محشربودی محشترترشدی دختر.....

روزبه اومد درسمت منو بازکرد

دستمو گرفت وپیاده شدم

وقتی واردسالن شدیم

صدای جیغ وداد وسوت بود که ازهرطرف میومد

تحت تاثیرمحیط یه لبخند چاشنی صورتم کردم

روزبه هم مثل من بود...

دست روزبه رو گرفتم تا بریم به مهمونا خوشامد بگیم

هرچی باشه جشن نامزدیمون هم بود دیگه

دانیال_وای اینجاروببینین چشم مابه جمال پری خانم قصه ها روشن شد

باصدای اشنا دانیال برگشتم سمتشون خدایا

چی میدیم جمع کوچولو فامیلیمون چه قدر بزرگ شده بود....

بادیدن اشکای سپیده منم گریم گرفت...

رفتم سمت سپیده وبغلش کردم دوتامون های های داشتیم گریه می کردیم

چه قدر دلم واسشون تنگ شده بود...

روزبه_الهام جان معرفی نمی کنی خانومی

انقدازدیدن بچه ها هیجان داشتم که ناخواسته درخواست روزبه رونادید گرفتم

باحرف روزبه ازبغل سپیده اومدم بیرون

الهام_سپیده دلم واست یه ذره شده بود

سپیده هم یه البخند ناززدوگفت:

قربونت برم منم قد تموم دنیا دلم واست تنگ شده بود

اشکان_خوبه دیگه بابا...چتونه شما هم...

برگشت سمت سپیده وگفت:

سپیده خانم مادریم به بچتون یاد میدیم انقدگریه نکنه بعد خودت جلوش داری گریه می کنی

سپیده_ای وای دخیل من کجاست؟

مامی...

_وای سپیده چه نازه این خانوم خوشگله

دانیال_ به داییش رفته دیگه...چی فک کردین

زبونم رو واسه دانیال دراوردم وگفتم:

نخیرم به خالش رفته

بعد بادست به خودم اشاره کردم.باین کارم همه خندیدن

حامد:دختر تو این یه سال واندی ادم نشدی نه

ناخوداگاه تمام بدبختیام تواین مدت جلو چشم اومد

_نه حامد...الهامی که میشناختین باین الهامی که جلوتون وایستاده زمین تااسمون فرق داره....

سرمو گرفتم بالا

حامد سرشوانداخت پایینوگفت:

ببخشیدنمی خواستم ناراحتت کنم

پوزخند زدموگفتم:اما واقعیتای زندگیمه

بافشاردست روزبه برگشتم سمتش

روزبه اروم دم گوشم گفت:نباید جلوی نریمان وسحرکم بیاریم اینو که میدونی....

باین حرف روزبه عزمم روجزم کردم

خندیدم وگفتم:یادمه آخرین بارکه این جمع رو دیدم فقط سپیده شوهرداشت وبچه

حالا چی شده همتون دوتایی اومدین....

نیوشا خندید و گفت: نخیرم... مادرست اومدیم... شما اشتباه می بینین....

روزبه_ خانوم من اگه اشتباه می دید که منو انتخاب نمی کرد

این حرف روزبه همزمان شد با سوت کشیدن و دست زدن بچه ها

انقدر سروصدا کردیم که همه برگشته بودن داشتن به کارای ما می خندیدن گاهی هم باما ابراز وجود می کردن

احسان_ الهام مامان میگه بیاین برین اونور سالن که سفره عقدہ الان جاج اقامیاد ختبه روبخونه

روزبه_ باشه احسان جان مرسی

وای که چه سفره عقدقشنگی بود... ولی کاش سفره عقدیه زندگی دائمی بود

بافشار دست روزبه سرم روبلند کردم

همه دور سفره جمع شده بودند

حاج اقاشروع به قرائت خطبه کرد سومین بار قران رو بوس کردم وبستم

از ته دلم واسه نجات زندگیم وخوشبختی خودم وامین حالا چه باهم یا جدا ازهم دعا کردم

سرمو بلند کردم به تک تک چهره ها نگاه کردم مامان بابا احسا نامین پسرش زنش...وووو

نریمان وسحر...

نریمان مستقیم داشت بهم نگاه می کرد

سحرهم بایه پوزخند

حالم ازشون داشت بهم میخورد

چشاموبستم تاارامشم روبه دست بیارم

بعدباصدای ارومی بله رو گفتم

واسه یه راه جدید توزنگیم لازم بود...

بعدازدادن هدیه ها من وروزبه روتواتاق تنها گذاشتن...دوست نداشتم ازکسی خجالت بکشم

ولی باکارای مامان اینا مگه میشه خجالت نکشید

روزبه_ خب خانومی دیگه مال خوده خودم شدی خیالم راحت شد

بازاین چشای من زدبیرون

اصلا این روزبه چرااین مدلی حرف میزنه...خانومی؟؟!!!!...ایش..بخوره تو فرق سرش

احساس کردم یه چیزه دورکمرم داره میپیچه ازترس جیغ زدم

روزبه جلو دهنم روگرفت

روزبه_ هیس...کاریت ندارم که دختر چرااینجوری می کنی

میخواست بوسم کنه که دوباره جیغ زدم و شروع کردم به کشیدن موهاش

حالا اون وسط خدا میدونه مامان اینا چه فکراییه که واسه خودشون نکده بودن

روزبه دستاموگرفت

روزبه_ ای ای دختره دیوونه چته موهام کنده شد....

تورو جون هرکی دوست داری ول کن

_ خفه شو میخواستی چیکار بکنی؟؟!!

روزبه بی حرکت موند

گفتم الانه که پیره بهم

اخه من که دلش روندارم چرا به پرو پای پسر مردم می پیچم اخه؟؟!!!

روزبه داره سرش رو بالا میاره

یا خدا من که نمیتونم وسط سفره عقد قایم بشم... سوراخی هم نیست که توش جابشم

وا اینکه داره می خنده!!!! بابا این دیوانست.... تعادل معادل نداره... خدایاش فاش بده

روزبه_ تو واقعا نمیدونستی میخواستم چیکار کنم؟؟!!!

_هه هه بانمک اون نیش رو ببند خوب میدونستم میخوای چیکار کنی ولی یادت بمونه باراول

واخرت باشه ها

اخمامو کشیدم توهم داشتم می رفتم پیش مهمونا

روزبه دستم رو کشید

نگاش کردم

باشیطنت خندید و گفت: تومیگی بازی ولی به نظر من زندگی واقعی منه و توهم زنه رسمیم هستی ...

ابروهاش رو باشیطنت داد بالا

روزبه_ واینکه چه بخوای چه نخوای من شب خونتون میمونم و توهم مجبوری پیشم بخوابی... نگو که

میخوای به مامانت نقشه رو بگی؟؟؟

خیر ندیده چرت و پرت می بافه بهم...

وای پاک نقشه صبحم رویادم رفته بود

حالا من داشتم میخندیدم

دیوانه چو دیوانه ببند خوشش اید دیگه!!!!

طفلی روزبه تعجب کرده بود از خنده بی علت من ..لبخندش محوشده بود

_باشه اقا جون هرچی تو بگی ولی باید بهم کمک کنی حال نریمان وسحر روبگیرم بعد به کارای توهم می رسیم

روزبه _اها..پس بگو این خندت هم بخاطر نقشه اته

سرمو اوردم بالا لپش رو اروم بوس کردم و گفتم:

نچ...اقای من یه چیزه دیگست

دوست نداشتم بوش کنم ولی یه جووری باید خامش می کردم

خودمونیمای وقتی میخواستم بوش کنم هیجان زده شده بودم

ولی نه...نه....

نباید بزارم قلبم مهرش رو بیشتر از این تو خودش جا بده

بعد مهمونی باید سردتر بشم

روزبه.....وای روزبه

برگشتم دیدم همون جووری مات و ایستاده

رفتم جلوش دستمو جلوی صورتش تگون دادم

_روزبه...روزبه اقا روزبه روزبه هوی.....

روزبه از اون خله اومد بیرون

دستاش رو گذاشت روشونه هامو منو کشید سمت خودش

لباشو اروم گذاشت رولیم

میخواستم مقاومت کنم .ولی خب منم ادمم..بایه سری حساس...

کم کم همراهیش کردم

روزبه مثل اینکه حریص تر از چیزی که نشون داد بود

ولی خودشو نگه داشته بود

چشای خمارش رو به چشام دوخت وگفت:رها به خدا دوست دارم ازاون اولش هم دوست داشتم....

نه نه سرمو تگون دادم تا حرفاشو ازذهنم بریزم بیرون

_بریم روزبه مامان اینا منتظرن

دست به دست هم وارد سالن شدیم

همه واسمون داشتن دست می زدند

نگام دورتادور سالن چرخید تاروی نریمان وسحر قفل شد.....

اصلا از خنده هاشون ناراحت نشدم فقط دوست داشتم یهکوجولو امشب سربه سرشون بزارم

یکی از خدمتکارارو که جوون تر از بقیه بود صدا کردم

روزبه اروم بهم گفت:

چیکار میخوای بکنی؟؟؟!!

خندیدم وگفتم:وایستا وبیین

..._بله؟؟؟

همون خدمتکاره بود

اون مورچه هایی که گفتم توکاینت گذاشتی رو تویه لیوان شربت البالو غلیظ بریز ببرده به اون خانومه که اونجانشسته

بادست به جایی که سحرنشسته بود اشاره کردم

_فقط ادت نره یه جوری اصرار می کنی شربتو برداره که شک نکنه فق هم به خودش بده...همون دورواطراف هم وایستا تا مطمئن

بشی داره میخوره

مثل بچه تخسا یه لبخند شیطون زدم

_درضمن همه ی مورچه هارو بریز توشربت

یه کاری هم کن که زیادمشخص نشه

وای قیافه سحر دیدنی می شد

میدونستم به حد مرگ از مورچه بدش میاد...خب دیوونست دیگه وگرنه بی ازار تراز مورچه کچا میتونه پیدا کنه

روزبه که دیگه تواوت بود...بر.بر داشت نگام می کرد...انگار قاتل جانیم

روزبه _دختر میدونی بااون همه مورچه چه بلایی سره اون دختره بیچاره میاد؟؟؟!!

_نچ حالا بشین ببین چی به سرش میاد

بدون اینکه حواسم باشه دستش رو گرفته بودم .باهیجان به همون پسره چشم دوخته بودم بینم چیکارداره می کنه

اروم زیرلبی یه جوری که فقط روزبه می شنید گفتم:

_ایول...حالا ببین چی پیش میاد اقا روزبه

بعد نخودی خندیدم....

اروم زیرلبی یه جوری که فقط روزبه می شنید گفتم:

_ایول... حالا ببین چی پیش میاد اقا روزبه

بعد نخودی خندیدم....

خدمتکار سینی به دست رفت سمت سحر

اولش سحر نمیخورد

نمیدونم پسر بهش چی گفت که سحر بددون اینکه خندش رو قطع کنه همونجور که بانریمان حرف

میزد شربت رو

برداشت

حالا هی من دارم حرص میخورم خانوم انگار نه انگار لب به شربتش نمی زنه

روزبه _ مثل اینکه نقشت نگرفت...

با حرص روزبه رو نگاه کردم و گفتم: خوبم میگیره تو یه خورده زبون به دهن بگیر چیزی نمیشه

دوباره مشغول دید زدن سحر شدم نه اونجور ضایع که سنگینی نگام رو حس کنه

ایول داشت لیوان رو نزدیک لبش می برد

1. 2. 3....

سحر موقع خوردن شربت سرش سمت نریمان بود و داشت نگاش می کرد

1 ثانیه از خوردنش نگذاشته بود که همه رو آورد بالا

نریمان هم که دقیقا فیس توفیس سحر بود

صورتش پر شربت البالو ومورچه شده بود

من که دیگه داشتم میمردم

روزبه هم دست کمی از من نداشت

سحر هم عین کولی ها بالا پایین میپرید

وای قیافه نریمان دیدنی تر بود از سرو روش شربت می ریخت

جوونایی که نزدیکشون بودن باخنده هاشون سالن رو برده بودن هوا

صحنه خیلی داغونی بود

حالا منتظر دومی کارم باشین جوجوها

روزبه_ بابا الهام بس کن این بچه بازی چیه داری در میاری

لبامو جمع کردم

_اخه دوست دارم اصلا بینم به تو چه؟؟!!

روزبه اخم کرد وگفت:

روزبه_ اصلا گور پدر جفتشون....هر غلطی میخوای بکنی بکن

_هی اقاهاه مثل ادم حرف بزنی تا مثل ادم هم جواب بگیری....از اول هم هدف این مهمونی همین بود

روزبه برگشت

به جرات میتونم بگم دوست داشت کلم رو بکنه ولی جلوی اون همه ادم کاری نمیتونست بکنه

باون چشای قرمزورگای بیرون زده گردنش

برگشت سمت مخالف منو نگاه کردوگفت:

روزبه_دومین فرمایشتون رو بگین تاجرا کنن

منم از پشت سرش واسش شکلک دراوردم ونقشه دومم روبه همون پسره گفتم

وای خدا این یکی دیگه خیلی خفن بود

سحر داشت میرفت سمت دستشویی که یکی سرش وگرم کرد اون پسره هم جلوی دره داشویی
روچرب کرد

اجازه هم نداد کسی غیراز سحرواردبشه

سحرکه نزدیک دستشویی شد باون کفشای تق تقیش رفت تو دیوار دستشویی

وای که چقدرخندیدم

باینکه سعی میکردم نشون بدم به حرفای روزبه دارم میخندم ولی اصلا از حرفای روزبه هیچی
نفهیدم

ولی سحر اخرش بود اومد دوباره بلند شه سرخورد وباکله خوردزمین

نریمان که واسه کمکش اومده بود اونم خورد زمین هیچ کدومشون نمیتونستن بلند شد

یه وضعی شده بود اون وسط

واسه خودشون سرسره بازی می کردن

اخرسر امین وبابا رفتن کمکشون

اشکان باخنده اومد سمتو گفت:

ایول که هنوز خونه گروه ما تور گاته

از چرت و پرتاش خندم گرفته بود

فقط واسه خالی نبودن عریضه خزئولات میبافت بهم

خندیدموزبونم رو واسش دراوردم

-از چرت و پرتات خیلی ممنون

بااین حرفم روزبه خندید

منم واسه خالی کردن دق ودلی یه ساعت قبل

بر گشتم سمتشو گفتم

_ورم...کوفت رو اب بخندی بی چشم و رودفعه ی آخرت باشه به اشکان من می خندیا

قیافش خیلی باحال شده بود مخصوصا با جمله اخرم(اشکان من)

اولش فک کرد دارم شوخی می کنم ولی باقیافه جدی که به خودم گرفته بودم بچم خفه خونی گرفت

اشکان که به این دفاعیات خودیه ما عادت داشت ونمی رفت تو توهم خندید

روزبه برگشت یه چپکی نگاه بهش انداخت

که اشکان خنددش بیشترشد

این روزبه الان باخودش میگه اینا کلا جوونا شون خل می زنن

اشکان عزم رفتن کرد

ولی قبلش باصدای بلندی که روزبه بشنوه بهم گفت:

بهت تبریک میگم تو چرت و پرت گفتن لنگه همیم

بعد خندیدورفت پیش بچه ها

روزبه تازه گرفت چی شده اومد دوباره بخنده که زدم به بال و پرش

_به جان عمع جونم اگه بخندی لنگه کفشم رو می کنم تو حلققا

روزبه باز خفه شد....

اصلا استعدادای این بچه همینجوری داری توخنده هاش خفه میشه

ولی خیلی حال میداد اذیتش کردن

بااون قیافه متعجب همرا بامعصومیت وگاهی اوقات خشم

حالا بماند که تا شب چند دفعه دیگه هم روزبه رو چزوندم وهم نریمان وسحر واذیت کردم

یکیش هم اینکه وقتی داشتم ازجلوی نریمان رد می شدم خودم رو سرگرم صحبت باروزبه نشون

دادم وباون پاشنه باریک

کفشم رفتم روپاش

نریمان واسه یه ربع پا به دست داشت بالا پایین میپرید

یااینکه وس رقص وقتی چراغارو خاموش کردن اروم رفتم پشت سحروزیپ لباسش روباز کردم

وقتی چراغ روشن شدزنا باتعجب ومردا هم باخنده داشتن سحرونکه می کردن

نریمان هم بایه اخم کتش رو انداخت رو دوش سحروبردش یه گوشه سالن نشوندش....سحرکه

حسابی خجالت کشیده بود

شروع کرد به گریه کردن

یا اینکه وقتی ارکستر گفت عروس و دوماه باید برقصن

من واسه چزوندن روزبه

رفتم با سبجان پسر دایی سهراب رقصیدم

چه قدر که من توانم مجلس نریمان و سحر و روزبه رو حرص دادم

موقع خدا حافظی هم سحر و نریمان با جدیت تبریک گفتن

ولی من با یه لبخند پهن و ژکوند از شون تشکر کردم

خونه خالی شده بود

فقط فامیلای نزدیک بودیم

اشکان و مابقیه بچه ها هم نشسته بودن

دانیال از اونور سالن داد زود و گفت: الهام عاشقتم... نمیدونی چه قدر با شیطونیات حال کردم

مخصوصا اون قسمت رقص وقتی چراغا خاموش شد

منظورش رو گرفتم خودم هم خندم گرفته بود

بخاطر اینکه این منحرف منحرف تر نشه

مثل خودش داد زدم و گفتم:

_ حناق... ببند اون نیشتمو... میخوام صد سال سیاه خوشه نیاد

تویه لحظه خونه رفت هوا

خاک بر سرا چرا این مدلی میخندن

از ارم گرفته بود اومدم دوباره به روزبه بتویم

که اروم در گوشم گفت:

چند دقیقه دیگه که منو تو یه اتاق تنها میشیم و میخوایم بخوایم

سرش رو برد عقب برگشتم که بهش بگم خب که چی

ولی با اون لبخند و برق چشاش خفه شدم

اروم گفت: نمی ترسی اگه قرار امون رو زیر پا بزارم؟؟؟!!

یخ کردم

وای الهام خاک بر سرت کنم با این تصمیمای مافنگیت

حالا بیابرو تا صبح تو اتاق با این روزبه خان موش و گربه بازی کن و بزنین تو سروکله همدیگه

ای ددم...ای بالام....

گاهی اوقات واسه ماها اتفاقی میفته که اصلا انتظارش رو نداریم

چه بساکه تموم غرورمون هم باهاش میشکنه شاید نشون ندیم ولی از خودمون میپرسیم

چرا؟؟؟ مگه من چه مشکلی دارم؟؟؟ زشتم؟؟؟ پس چرا همه میگن ملوسم.....

و خیلی از چراهای دیگه

دقیقا مثل شب جشن و روزای بعد نامزدیم.....

ماما _ الهام جان پاشین مادر با روزبه برین استراحت کنین طفلی بچم خسته شده

پوف...روزبه روزبه

چه قدر تکرار...نگاش مثل همیشه نبود یه چیزی تو مایه های پوزخند بود

اروم بلند شدم برم سمت اتاقم که باصدای احسان وایستادم

احسان _اجی جونی

برگشتم سمتش

اومد جلو بغلم کرد دور خودش چرخوند میدونست بدم میاد ولی باز دست برنمی داشت

_وایی دیوونه الان دوباره سردرد می گیرم توکه میدونی من چه قد بدم میاد

نخیر اقا احسان بس کن نبود واسه خودش هم میخندید

احسان _خیلی خوشحالم کردی که به بقیه نشون دادی الهام اون چیزی نیست که از یک سال پیش

بهش فکر می کردن برگشت سمت

بابا وامین گفت:

از الان دارم میگم ...الهام نیاز به محبتای شما نداره خودم پشتشم..هرکاری هم بخواد بکنه به خودم

وخودش وماما وشاید روزبه

ربط داره نه کس دیگه ای

بااینکه امین بالهام جورتر بود ولی من باهش صاف وصادق بودم تموم زندگیم رو میزاشتم کف

دسته الهام

ولی شماها خیلی بهش بد کردین خیلی

احسان اومد سمت ویه بوس محکم از لپم گرفت وگفت:خودم نوکرتم اگی

بعد اروم طوری که کسی نشنوه گفت:از ازدواج سوریت هم خبر دارم باینکه خیلی دلخور شدم ازت که منو محرم رازت ندونستی

ولی خوشم اومد که نریمان رو چزوندی دختر من که همش ازاول تا اخر مهمونی منتظر شاهکارای تو بودم

خندم گرفته بود فک می کردم کسی نمی فهمه باین حسا ب خواجه حافظ شیرازی نفهمید فقط....

توچشای احسان نگاه کردم با پریشونی داشت نگام می کرد

یهو برگشت سمت بقیه وبابغض گفت :به ولای علی اگه زندگی الهام حالا به هر دلایلی که شاید بقمین

ازنگاه خیرش به روزبه مطمئن شدم که منظورش اونه

خراب بشه....دست الهامو میگیرم ومیرم یه جوری که فک نکنین دختری به اسم الهام وپسری هم به اسم احسان داشتن

توهمین یه سالش هم خیلی تحملتون کردم که چیزی نگفتم

خدای من داداشیم چه قدرزود بزرگ شد...بمیرم براش منو بگوفک میکردم خودم دارم نابود میشم طفلک احسان هم توهمه این روزا

پابه پای من باهام بود....

دور داداش خوشگلم بگردم

بابا وامین رو هم نگم بهتره باینکه اززور خشم قرمز شده بودن ولی نمیدونم چرا لام تاکام حرف نمیزدن

روزبه_ داداشت چه خوب طرفداریت رو میکرد اگه بدونه منم چندوقت دیگه خواهریش رو ول می
کنم میخواد چیکار کنه

یه لحظه مکث کرد اومدم پوزخند بزنم بگم که احسان خودش خبرداره ولی دیوونه نداشت حتی یه
خورده لبام تکون بخوره...

فوری گفت: هرچند اون موقع دیگه من ایران نیستم

باهمسر عزیزم میرم اونوراب

دوباره مکث کردوگفت: میدونی چیه الی تو خیلی خوشگل و جذابی ولی لیدا یه چیزه دیگست....

وای خدای من داشتم خفه می شدم این که تهمین چند دقیقه پیش داشت می گفت بریم اتاق

حالا که اومدم داره چرت و پرت میبافه بهم

باید حالیش کنم باید بدونه که من ناراحت نمیشم ازدستش باید بدونه که برام ارزش نداره

نه چرا دروغ خیلی دوس داشتم الان تو بغلش بودم الان بوسش میکردم موهامو ناز می کرد

یه کشش بیش از اندازه بهش پیدا کردم

ولی این داشت منو ازخودش دور می کرد

روزبه انگار خیلی عاشق بود که اینجوری داشت درمورد لیدا صحبت می کرد

روزبه_ هیچ وقت اولین شبی که بوسش کردم یادم نمی ره بازم میگم به خدا تکه این دختر

دیگه چیزه به اسم صبر نداشتم باید همین حالا بهش می گفتم

رفتم جلوش

نمیدونم چرا تا منو نگاه کرد فوراً بلند شد و ایستاد

چونم میلرزید هیچ کاریم عادی نبود

روزبه یه پوزخند زد و گفت: چیه ناز نازی نکنه حسودیت شد؟؟؟

حالا دیگه وایستاده بودم روبه روش به فاصله یه قدم

هرچی توان داشتم ریختم تو دستم و نشوندم رو گوش

همزمان بغضم ترکید ناله داشتم می کردم

_اشغال بهت گفته بودم تا دلت بخواد از دنیا وادماش خوردم بهت گفته بودم سعی نکن منو

بیشتر از این داغون کنی

گفتم که میخوام فقط یه مدت نقش بازی کنیم

فکرم نکنم تو پسر پیغمبر بوده باشی که از روی لطف بهم کمک کنی

دیگه داشتم داد می زدم

نه اقا تو همون بدبختی هستی که من یه نگاه بهشون نمیندازم

بهت گفته بودم سره نریمان خیریت کردم و دیگه اون الهامی که یه ذره رحم و مروت داشته مرده د

نگفتم عوضی

از الان هم شخصی به اسم روزبه توزندگیم مرد اقا

باداد گفتم: مرد فهمیدی ... فقط همین 6 ماه رو تحمل کن دیگه کاری ندارم باهات شمارو به خیر مارو

به سلامت

روزبه باچشای گرد شده داشت نگام می کرد

ولی منم غرور دارم نمیزارم این سری دلم بازیچه افکار بچه گونه بشه...نمیزارم

احسان_مرد حسابی اون موقع که داشتی همچین غلطی می کردی می گفتی؟؟؟واسه چی الان داری
دنبال الهام موس موس می کنی ها؟؟/

بابا بلند شد داد زد

بابا_خفه شو احسان بتمرگ

احسان قرمز کرده بود

برگشت گفت:اون موقع ای که شما باید ساکت می شدین چرا دخالت کردین

یادتونه 6 ماه پیش گفتم دیگه زندگی الهام بهتون ربط نداره وهمه کسش منم

الانم میگم یه تار گندیدن الهام رو به صد تای روزبه وشما که مثلا باباش باشین نمیدم

خوشتون میاد داغونش کنین....دلا مصبا خوشتون میاد

باصدای کشیده بابا مامان جیغ زد

مامان_خیر نبینی مرد که اخر عمری تنمو داری می لرزونی.....

احسان دست بابارو گرفت وتوچشاش زل زد

احسان_حیف که بابامی وگر نه میدونستم.....

بابا_میدونستی ..

ادامه حرف بابا باداد من قطع شد

من باینکه همون شب تو اتاق جلو روزبه شکستمو نابود شدم ولی هیچ وقت نذاشتم بقیه باچشای
خیس بینم

تنها مامن اشکام سینه احسان بود

تواین مدت همیشه پابه پام غصه میخورد

روزبه_الهام خانومم تو کهمنو میبخشی نه الهام به خداداغونم ...نمی کشم...زنمی ولی اجازه ندارم
بهت نزدیک شم دیوونه عاشقتم به خدا

جواب تموم این حرفا فقط یه پوزخند گوشه لبم بود....

برگشتم سمت بابا

همینجور که میرفتم سمتش گفتم_اخرین بارتون باشه رو داداشم رو بابام ور بهترین دوستم رو
وجودم دست بلند می کنین

بهتون گفته بودم من دیگه باپاژه پدر غریبه شدم ولی نمیدونم چرا نمیخواین باور کنین...که تو
زندگی من نقشی ندارین

حالا هم این داماد و عروس ونوتون ارزونی خودتون

بابا اومد منو بزنه که احسان نداشت

احسان_میخوام خوب گوش کنین این کلمه ی که میخوام بگم اخرین باریه که قراره از دهنم خارج
بشه بابامنو الهام باشما دیگه

نصبتی نداریم همین الانم میریم

امین_این مسخره بازیا چیه ...مرتیکه

احسان بدون توجه به امین منو هل داد سمت پله هاو گفت که وسایلم رو جمع کنم

خودش هم رفت وسایلش رو جمع کنه

بعد یه ربع که اومدم پایین احسان رفت پیش مامان که داشت گریه می کرد گفت: خیلی نوکرتم
مامان ببخش مارو ولیدیگه نمیتونم

داغون شدن الهامو ببینم

مامان_ برین عزیزم... میدونم چی می کشین فقط مواظب خودتون باشین ...منو همفراموش نکنین

منم بعد یه دل سیر خداحافظی بامامان اومدم بیرون

احسان_ برو سوار شو الهام

روزبه_ الهام وایستا.....

روزبه_ الهام به جون عزیزترین کسم که تو باشی به خدا همش بخاطر تو بود

باور کن اصلا همین احسان میگه...خودش این نقشه رو بامن کشید گفت باید الهام باخودش کناربیاد

احسان رفته بود اون سمت کوچه پاش رو تکیه داده بود به دیوار وداشت مارو نگاه می کرد

روزبه صداس از فشاربغض لرزش گرفته بود

فک کردی واسه من راحت بود که ببینمت وهمش جلو چشم باشی زنم باشی ولی ازت دور باشم

من همونروز که جلو دانشگاه باامین دیدمت اول حسودیم شد که چه دوست دختر خانومی داره

ولی بعد که فهمیدم خواهرشی بهش غبطه خوردم که چرا من طعم خواهرداشتن رو نچشیده بودم

ازاونروز به بعد زیاد میومدم خونه تون ولی هیچ وقت نمی دیدمت

که لابه لای حرفای امین فهمیدم مشهدی ودانشگاه اونجا قبول شدی

به جون خودت که بالاتر از جونت دیگه چیزی ندارم قسم

تو این مدت باشکات داشتم دیوونه می شدم ولی تو نمی خواستی باورم کنی

ولی...ولی

دبگو لعنتی بگو خلاصم کن روزبه...بگو روزبه نزار بیشتر تو این منجلا ب زندگی فرو برم

روزبه _ دیوونتم اله_____ام تنهام نزار

اشکام دست خودم نبود همونجور ازچشام میومدند وبه ریختن روی مانتوم ختم می شدند

چه قدر تو این مدت منتظر این حرفش بودم

باگریه ای که جالا به حق حق تبدیل شده بود خودم رو انداختم بغلش و گفتم:

_ روزبه_____ه

_دوست دارم خیلی زیاد

حلقه دست روزبه دور کمرم محکم تر شده بود دستش کم کم رو کمرم حرکت می کرد

روزبه _هیس...منم دوست دارم گلم گریه نکن زندگی روزبه

سرمو بادستاش گرفت وبه چشم نگاه کرد

نمی تونستم مستقیم به چشاش نگاه کنم چراشو نمی دونم ولی داغ کرده بودم خیلی زیاد انگار دارن
اتیشم میزنند

روزبه _هیچ وقت پیش کسی گریه نکن گلم...بهت قول میدم بهترین شوهر دنیا واست باشم....

بایه نموره شیطنت که به حرفاش اضافه کرده بود ادامه داد:

اخه تو بگو شوهر به این خوشگلی و خوشتیپی کجا میتونی پیدا کنی اخه خانومم

عجب این شوهر ماهم پرروئه

خندیدم

_همه جا اقا موشه

روزبه _اخ قلبم

روزبه _____ه

الهام _همه جا اقاموشه

این روزبه فدای این شیطنتات

_اخ قلبم

الهام با یه لحن دلواپس ونگران گفت:

الهام _روزبه...روزبه جان چی شدی وای روزبه اخه چی شدی تو یه دفعه ...

وای که چه قدر لوس کردن هم مزه میداد و من خبر نداشتم

شق و رق وایستادم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه

_اخ روزبه فدای قربون صدقه رفتنات عشقم...هنوز منو نشناختی ..

الهام که تالان داشت با اون چشای خوشگلش که قده یه توپ تنیس گرد شده بود نگام می کرد تازه

دوزاریش افتاد

و محکم زد به شکم

روزبه _خانوم مگه نمیدونی این شکم صاحب داره و خیلی هم صاحبش رو دوست دارم

الهام دست به کمر و ایستاد و گفت: خوبه خوبه یه خودشیفتگی نداشتی که اینم به صفات اضافه شد
و محکم زد به شکمم

روزبه _ خانوم مگه نمیدونی این شکم صاحب داره و خیلی هم صاحبش رو دوست دارم

الهام دست به کمر و ایستاد و گفت: خوبه خوبه یه خودشیفتگی نداشتی که اینم به صفات اضافه شد
_ مگه من گفتم که بخاطر خودم میگم؟؟/

الهام _ پ_ چی

اوم و ایستا بینم اگه صاحبش تو نیستی پس کیه؟؟؟؟!!!

منم که این فشار مردم ازاری خونم صفر شده بود هی سربه سر خانومیم میزاشتم

_ خب معلومه یه خانوم خوشگل و ناز و خوشتیپ و مهندس

الهام دستشوبرد سمت کفشش

الهام _ تو جرات داری یه بار دیگه غیر من از کس دیگه ای تعریف کن ببین چه حالتومیگیرم

من غلط بکنم

خودمو مظلوم کردم و گفتم

_ یعنی از الهام تاج سرم تعریف نکنم؟؟؟؟!!!!

الهام یه خورده نگام کرد و بعد مثل اینکه کم کم فهمید چی گفتم یه خنده مستانه سرداد

الهام _ خیلی دیوونه ای روزبه... دیوونه

_ این دیوونه در رکاب شماست خانوم.....

_____ الهام

احسان_ کاسه کوزتو دیگه جمع کن روزبه سه ساعته اونور وایستادم زرزدنت تموم بشه دیدم نه
قصد نداری تمومش کنی...

روزبه_ ای بر خر مگس معرکه لعنت

احسان_ جانم...میخواهی الهامو بردارم برم دیگه دستت هم بهش نرسه!!! چطوره؟ خوبه؟

روزبه خندید و رفت سمت احسان

دستشو گذاشت رو شونشو گفت:

روزبه_ اقا ما غلط کردیم دیگه خواهشا باین قلب ما بازی نکن...

احسان خندید

_ نه اقا این الهام ما دیگه بیخه ریش خودته

دوباره دوتاییشون باهم زدن زیر خنده

_ خوبه دیگه بابا جمع کنین خودتونو کیسه صفراتون هم معلوم شد

روزبه اومد سمتو دستشو انداخت پشت کمرم و روبه احسان خندید و گفت:

روزبه_ یعنی من عاشق این ابراز عشقای قشنگه خواهرتم

احسان نه مشونه هاشو بالا انداخت

احسان_ خواهرم نه و خانومت

_ د... جمع کنین کاسه کوزه هاتون هی من هیچی نمیگم....

باورم نمیشد انقدر باهم صمیمی باشه... همیشه فک می کردم احسان سایه روزبه رو باتیر میزنه ولی
.....

خیلی خوشحال بودم... اسمونا دنیا... خونه ها ماشینا ادما همه و همه رو مثل رنگین کمون هفت رنگ
میدیدم دیگه سیاهی تعریف نشده بود... از دایره رنگ ها حذف شده بود

روزبه _ بفرمایین خانوم مهندس از این به بعد شما اینجا میشی دست راست جناب رییس یه جورایی
ریاست می کنی اینجا

_ وای اینجا چه خوشگله روزبه... یعنی من میتونم اینجا کار کنم... خیلی نازه همیشه ارزویه همچین
جای رو داشتم

روزبه _ چرا که نه ... حالا بیا اینورو بهت نشون بدم

روزبه _ چرا که نه ... حالا بیا اینورو بهت نشون بدم

وارد یه دفتر بزرگ تو یه برج شده بودیم شرکت ساختمانی بود

تمامم درآ چوب گردو بودن قهوه ای سوخته

وارد شرکت که می شدی. یه ست شکلاتی مبلمان چرم بصورت ال چیده شده بود بایه میز که شیشه
سره شیر بود

روبروش هم یه میز قهوه ای بزرگ بود که یه دختر خوشتیپ پشتش نشسته بود ... به نظر میومد
منشی باشه

از روبه رو میز همون دختره که داشتین رد می شدیم بلند شد و بالبخند به روزبه گفت:

سلام رییس صبحتون بخیر

ها این الان چی گفت... روزبه رییس... اینجا من دست راست رییس... ریاست اینجا

باگیجی برگشتم سمت روزبه نگاش کردم که مثل اینکه خودش فهمید خندید لپمو کشید و گفت:

روزبه_خوشگل خانوم بریم تواتاقم بهت میگم....

بعد روکرد به همون خانوم منشی که فهمیده بودم فامیلش اشتیانی بایه لحن جدی گفت:

روزبه_خانوم اشتیانی ایشون(بادست به من اشاره کرد)خانومم هستن واز امروز اینجا مشغول میشن
وهر چی که بگن یعنی دستور

ریاست وباید اجرا بشه

خانم اشتیانی بالبخند دستشو آورد جلو وگفت:

تبریک میگم وخیلی خوشحالم خانوم کیانی ازاینکه باما کار می کنین

(کیانی فامیلی روزبه است)

منم دستم وبردم جلو بالبخند گفتم

_ممنون عزیزم لطف دارین شما

خانوم اشتیانی یه دختره خوشگل وسفید بود باچشای توسی...خیلی هم مهربون به نظر می رسید
تورفتارش اصلا نمی شد تزویر ودروغ دید....

روزبه دستشو گذاشت رو شونمو منو برد سمت یه اتاق

درشوباز کرد وگفت:بفرمایین اینم اتاق جفت چشمای روزبه الهام خوشگلم

اروم وارد اتاق شدم..بعد یه راهرو کوچیک یه سالن خیلی بزرگ بود

تمام وسایل اتاق سفید وتوسی کمرنگ بود

خیلی ناز بود

یه ست مبلمان اسپرت سفید که بابالشک های راه راه توسی سفید پر شده بود روش

یه میز چوب سفید خیلی قشنگ که مثل نیم دایره بود بالای اتاق بود سمت راست میز به جای دیوار
سرتاسر شیشه بود و از اونجایی که

شرکت طبقه بیستم یه برج n طبقه بود

از اون دیوار شیشه ای می شد تموم شهر والودگی هاش رو دید

رفتم جلو پنجره و ایستاده چه قدر از این بالا ادما کوچیکن.... همه چی کوچیکه کینه بغضای این مردم
نفرتا دروغا همه چی ولی وای به

حال روزی که بری توشون دیگه همه ی اون کوچیکا میشن یه غول وجلوی ادم وایمیستن

با گرمی دستی دور کمرم به خودم اومدم روزه از پشت بغلم کرده بود و سرش رو به سرم تکیه داده
بود نگاش کردم دیدم اونم مثل من

داره به بیرون نگاه می کنه دوباره برگشتم سمت اون ادمای پایین

روزه با صدای ارومی که منم به زور شنیدم گفت:

روزه_چی حواس خانوم منو انقدر به خودش مشغول کرده که شوی گرامیش رو فراموش کرده

دیوونه در عین جدی بودن هم دست از مسخره بازی بر نمی داره

دستمو گذاشتم رودستشو گفتم:تموم اون ادمای پایین

روزه_ حالا میشه من یه خواهش از شما بکنم نفس روزه؟

خندیدم

_ شما امر بفرما کیه که اجرا کنه

روزه لپمو بوس کرد و گفت:نمیخوام دیگه به قبلا و هراتفاقی که افتاده فک کنی

سرمو گرفتم بالا و گفتم :من که دیگه بهشون فکر نمی کنم

بایه حات خاص تو چشم نگاه کرد از برق چشاش می تونستم بفهمم که میگی

خر خودتی بچه منو نمیخواه رنگ کنی

دستم انداختم دور گردنشو سرمو گذاشتم روسینه ی مردونه ای که تموم دارو ندارم بود

_روزبه میخوام باورم کنی که ازاین به بعد تموم فکر و ذکر من واقای خونم تویی و بس

احساس کردم حلقه دست روزبه تنگ تر شد دور کمرم سرمو اوردم بالا نگاهش کردم یه لبخند
گوش لبش بود

روزبه _عروسکم واسه همه چیز ممنونم ..

بعد اروم چشممو بوس کرد

زمان متوقف شد فقط من بودم و روزبه...دوشش دارم خیلی ...خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو
می کردم

*روزبه *

وقتی الهام اون حرفا رو بهم زد احساس می کردم که دیگه غمی ندارم خوشبخت ترین مرد روی
زمین بشدم

وقتی بغلم می کرد دستامو می گرفت انگار دنیا رو بهم دادن

دیگه نمیتونم بیشتر از این دوریش رو تحمل کنم امروز بهش میگم که بریم بامامان باباش صحبت
کنیم

بید الهامو هم باباباش اشتی بدم دوست ندارم کسی از خانومم ناراحت باشه

همینجوری که بغلش کرده بودم گفتم

_الهام

الهام_جانم

ای روزبه به فدات خانومم

روزبه_یه خواهشی ازت بکنم رومو زمین نمیندازی؟؟؟

حالا باکنجکاوی ازم فاصله گرفت

سرشو کج کرد داشت نگام می کرد

اینجوری خیلی مظلوم شده بود

الهام_چه خواهشی؟؟؟؟!!

حالا باکنجکاوی ازم فاصله گرفت

سرشو کج کرد داشت نگام می کرد

اینجوری خیلی مظلوم شده بود

الهام_چه خواهشی؟؟؟؟!!

یه خورده نگاش کردم به راحتی می شد ترسو تو چشاش دید

میدونستم که خیلی زوده که بخوام 100٪اعتمادش رو جلب کنم...ولی تااخرش باهاشم....باین

دختر ملوسکی که چند ساله از گاره

تموم وجودم رو ماله خودش کرده

_اینکه امشب اول بریم خونه شما بامامان بابات راجع به عروسی صحبت کنیم

یه خورده بین حرفام مکث کردم ببینم عکس العملش چیههیچی نگفت

بعدش هم با امین و بابا اختلافارو کنار بزارین هرچی باشه امین داداش بزرگته یادت که نرفته یه روزی محرم اسرار ت بود...خودش

بهم می گفت که الهامو خیلی دوست دارم

الهام _ تو چه قد خوش خیالی اخه روزبه...فیلمش بود منه خرو بگو که واسه یه لحظه هم فک نمی کردم اینجوری نامرد زن

ذلیل از اب دریاد

کاملا معلوم بود چه قدرداره حرص میخوره شاید بهتر بود این موضوع رو بزارم واسه بعد یا بسپرمش به زمان تاخودش حلش کنه

اروم رفتم سمت الهام که حالا رو میز نشسته بود...نمیدونم این دختر چرا هروقت عصبی میشه یه جایی باید بشینه تاراحت پاشو تکون بده

منم رو میز کنارش نشستم

دستمو گذاشتم رودستش

تکون نخورد مثل اینکه تو حال خودش نبود

رفتم بیرون از خانوم اشتیانی یه لیوان اب گرفتم برگشتم تو اتاق هنوز همونجور نشسته بود ...بی هیج حرکتی

چند بار صداش کردم تابه خودش اومد

_بیا خانومی این ابو بخور....بیخش ناراحتت کردم

الهام با صدای گرفتش گفت:

الهام_نه..ولی روزبه دوست دارم امشب دوتایی بریم بیرون....فردا بریم خونه ما

_ازکجا فهمیدی حرف دلمو که توهم همونو گفתי

الهام_یه لبخند دلنشین زدوگفت:

الهام_حالا بماند

طاقتم طاق شده بود

_ولی من دیگه نمی تونم بمونم

رفتم سمتش وبغلش کردم دورانا ق می چرخوندمش....چه قدرمن این دختر سرتق ومهربون وناز ودوست داشتم

الهام هم میخندیدوموهامو می کشید

ترسیده بود...بچم کاره دیگه ای جز موكشیدن به ذهنش نیومده بود

الهام_وای روزبهتورو خدا الان حالم بدمیشه دیوونهبزارم زمین دیگه شب باهات بیرون نیاما

روزبه_که اینطوربیرون نیای

تند تر داشتم میچرخوندمش...خودمم سرم داشت گیج می رفت

الهام_یه جیغ مافرا صوت کشیدونمیدونم باچه زوری موهامو کشید که ازدرد توچشام اشک جمع شده بود

فورا وایستادم

الهام هم تادید وایستادم همونجا فورا نشست روزمین شروع کرد به جیغ وداد کردن وتهدید کردن

منم فقط به حرکاتش می خندیدم

الهام_ بخند بخند ... گریتم می بینم اقا

دستمو گذاشتم روسرمو گفتم

_الهامی تورو خدا تو خونه خودمون دعوامون شد موهامو اینجوری نکشیا ... وگرنه دوروزه کچل میشم

الهام باحرص نگام کرد

الهام_ حقته پسرهی لوس نر

قهقهه زدمو گفتم- ما چاکرشماییم خانوم

الهام دوباره جیغ زد وبلند شد اومد رومبلی که نشسته بودم موهامو گرفت تودستشو همینجور میکشید

انقد جیغ و داد می کرد ومن می خندیدم که فک کنم کل شرکت به ما مشکوک شده بودن... فک می کردن حالا این تو چه خبره

_الهام اینجوری می کنی صدامون میره بیرون الان همه چه فکرایه که نمی کنن نمی دونن که من یه خانوم سرتق دارم

الهام یه خورده باگیجی نگام کرد وزد تصویرتش

الهام_ ای وای خاک توسرم یادم رفته بود

اومدم جوابش رو بدم که همون دقیقه دروزدن

این خانوم لوس ما هم از ترسش یه جیغه دیگه کشید و سرشو تو بغلم قایم کرد

دیگه نتونستم خودم نگه دارم وهمونجور بلند بلند می خندیدم خانوم اشتیانی هم اومد تو یه جوری داشت نگامون می کرد که انگار

دیوونه دیده....!!!!

اخه نمی دونست که من دیوونه این خانوم کوچولوام....

...

به سختی جلوی خودم رو گرفتم

روزبه_ خانوم قرارای امروز رو کنسل کنین کاری پیش اومده باید برم...بندازینشوت توروزای اتی

اشتیانی_چشم....

الهام*

_خب فک نمی کنم یه ساعت دیرتر برسیم به شکممون مشکلی پیش بیاد...حالا چرا مراجعه کننده

هارو ردکرد

روزبه بلند شد دستموکشید تا منم بلند شم

بعدازاینکه ازبلند شدنم مطمئن شد رفت سراغ کتتش وگفت:

روزبه_اخه نمیشه یه خانوم جنتلمن رومنتظر گذاشت...مگه نه؟؟؟؟!!!!

یه لنگه ابروم روانداختم بالاوگفتم:

_اون که 100٪

روزبه خندید

روزبه_واقعا که خیلی پررو تشریف دارین

_اوی.....نشیدم دوباری ریپیت پیلیز؟؟؟

باخمی که من کرده بودم خب معلوم بود چی می شد دیگه

روزبه_هیچی ...به جون خودم...چرت و پرت گفتم توجه نکن

خندیدم و رفتم سمتش...یقه ی کتش رو درست کردم

اومدم کنار که دیدم همینجور داره نگام می کنه

_من که می دونم یه چی میخوای بگو...دیر میشه اخه زشته یه خانوم جنتلمن(بادست خودم رو نشون دادم)منتظر بمونه

روزبه دستاش رو زد به کمر شو گفت:

روزبه_یه بشر چه قدر میتونه پررو باشه اخه

_تو مثل اینکه دلت لنگه کفش میخواد نه؟

روزبه_نه عزیز دل بابا...بریم خانومم

روزبه دستش رو انداخت رو شونمو باهم رفتیم بیرون جلوی میز خانوم اشتیانی وایستاد

روزبه_خانوم به اقای لهراسبی بگین...کارای ساختمون یاقوت رو بچه ها امروز تموم کردن...یه نظارت به اون نقشه بکنن

اشتیانی_چشم

بالبخند دستمو بردم جلو

_خیلی خوشحال شدم دیدمت عزیزم

خانوم اشتیانی هم لبخند زد و گفت_

_همچنین...

_خب نمیخوام

روزبه دستمو کشید سمت مغازه و گفت باید بخریش

_اه روزبه...مگه هرچیزی رو که داره نگاه می کنه باید بخره

روزبه _ نگاهخ داریم تا نگاه

_بعله....اونوقت شما از کی نگاه شناس شدی من نمیدونم

روزبه شونه هاش رو بالا انداخت ورفت پشت ویتترین مغازه

یه پیرهن سورمه ای کوتاه بود که روسرشونه ها بند پهن داشت یه کت کوتاه سفید هم روش میومد
...یه جفت کفش همون رنگ

باگلای ریز ساتن مشکی روش با کیف کوچیک ستش بود...خدایی خیلی ناز بود

روزبه _ خب چرا وایستادی بریم تو...میخوام بخری بینم خانومم تواین لباس چه شکلی میشه

یه خورده نگاش کردم نه مثل اینکه جدی میگه

_خب اقاچونم...من اینو باین لباس دیدم وگرنه تنهایی که صفایی نداره

رد انگشتم رو دنبال کردوبه لباسای کنار پیرهن رسید

کنار پیرهنه یه لباس مردونه بود جین سفید تنگ با یه کت سفید اسپرت با پیرهن سورمه ای که
ست پیرهن کناریش بود وسریقه ها

وجیبش مثل پیرهنه دوخت درشت به کار رفته بود

روزبه اول باتعجب دید

روزبه _واس کی؟؟

ای بابا این شوهره منگل مارو ببین

_خوب خره ...

بادیدن چشای درشت تراز قبل روزبه خودم رو جمع وجور کردم و گفتم:

_ببین عزیزم...اینو(به پیرهن اشاره کردم)واسه من اونم(اشاره به لباسای مردونه)واسه شوهر

دیوونه ی دوزاری کجَم

دیگه واینستادم تاچشای درشت ترترتر شده ی روزبه روببینم بایه لبخند که باقی مونده خندم بود

وارد مغازه شدم

دیگه واینستادم تاچشای درشت ترترتر شده ی روزبه روببینم بایه لبخند که باقی مونده خندم بود

وارد مغازه شدم

اه له له هرچی پسره ریخته تواین مغازه

بزتنهایی اومدم تومغازه هیچ خوشم نیومد اومدم برگردم که یکی ازهمون پسرا بایه لبخند چندش

اومد جلو وگفت میتونم کمکتون کنم؟؟؟!!!

ای ای بابا من دیوانما میزنم لهت می کنم بروبه خانوم جونت کمک کن

اخه من نمیدونم چرا تازگیا هر مغازه ای میری یه ایل پس تو یه اتاق 6متری که مغازش کردن به

عنوان فروشنده وای میستن

بابا جون به خدا همون یه نفر بسه

اخم کردم وبرگشتم برم که روزبه رو پشتم دیدم

یه چشمک زد دستمو گرفت ورفت به سمت همون پسره از ظواهر امر اینجور برمیومد که چشای

هیز اون پسره رو ندید

روزبه_ اقا لطفا اون پیرهن ولباس مردونه پشت ویتترینتون روییرین واسه پرو

پسره زیرچشمی یه نگاه به من کرد وگفت: چه سایی؟

روزبه ساییهارو گفت واونم لباس هارو برامون آورد اول من رفتم لباس رو پوشیدم

هرچی ازقشنگی لباس بگم کمگفته بودم تاحالا لباسای زیادی خریده بودم که دوستشون داشتم ولی واقعا این یه چیز دیگه بود کاملا فیت تنم بود

بلندیش تا روزانوم بودخیلی شیک بود مخصوصا باکت وکفشاش درو واسه ارشیا باز کردم ارشیا اول مات بهم زول زده بود کم کم یه

اخم عمیق اومد روپیشونیش وگفت:این لباسو هرجابامن بودی باید پیوشی باشه؟؟؟

خیلی بد ترسناک شده بود بااون اخمش اروم سرموتکون دادم

روزبه_الهام

_هوم؟

روزبه_منو نگاه کن

اروم سرموبردم بالا نگاش کردم

دِهه...این که همین الان اخم داشت پس این لبخند دیگه این وسط چیکار می کنه

بعد عمری هم که مااومدیم شوهر کنیم شوهرمون خل وچل ومنگل از اب دراومد....خیر ندیده بخت نیست که چوبه خشکه

با افکار خودم داشتم کلنجار میرفتم که باداگی چیزی رولیم به خودم اومدم

روزبه سرمو بادستش گرفته بودویه لب کوچولو ازم گرفت خیلی خجالت کشیدم زودی به دوروورم نگاه کردم که دیدم بخار اینکه روبه

رومون دیوار بود هیشکی مارو نمیدید...

روزبه رונگاه کردم که یه چشمک زدواشم وگفت: غرق نشی پیشی...

قیافمو کج ومعوج کردم وگفتم: نترکی خروسه

روزبه یهو یه قهقهه زد که ترسیدم پریدم هوا

خاک برسر خندش هم عین ادمیزاد نیست....بند نافم افتاد....

روزبه همونجور که داشت میخندید گفت: پیشی بیایه کاری کن جان من اون لباسات روپوش بیا بیرون من لباس پیوشم

قیافش رو هم به تقلید ازمن کج کرد وگفت: خانوم مرغه

_هر هر هر بیخاصیت....

روزبه تاخیز برداشت یه جیغ کوچولو ها فقط کوچولو جون عمم زدم ودویدم تواتاق پرو

الان اون همه ایل پسراونم ازنوع عذب اونور باخودشون چه فکراییه که نمی کنن....

لباسم رودراوردم واومدم بیرون که روزبه رفت تو منم واسه اینکه چشم تو چش اونا نشم سرم رو با موبایلم گرم کرده بودم ولی قشنگ

سنگینی های نگاشون رو حس می کردم

انقد نگاه کنین تا چشاتون کج بشه

روزبه _الهام؟؟!!!

والاین چه سریع لباس عوض کرد...هی من میگم این اصلا هیچیش به ادم نرفته...هیشکی قبول نمی کنه

سرمو اوردم بالا

چند بار پلک زدم نه مثل اینکه درسته... خیلی خوشگل و ناز شده بود با اون شونه های پهن و مردونه
و چشاش مشکی نافذش و ابروهای

مشکی که روی صورت برنزش خودنمایی می کد محشر شده بود

زمان و مکان و فراموش کردم دهنمو که باز مونده بود بستم و پریدم بالا دستامو بهم میزد

_وای روزبه ناز شدی...اخ قربون اقام بشم من....

دیگه مابقیش دست خودم نبود فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم پریدم رو روزبه و دستم دور
گردنش و لپاشو بادکش میزارم...روزبه اروم

سرشو آورد زیر گوشم: بابا بسه این پسرای بدبخت اب دهنشون راه افتاد

بعد این حرفش بادیدن قیافه متعجبم شروع کرد به خندیدن

هر هر رو قبرت بخندی....

برگشتم سمت پسرا که دیدم همشون دارن به مانگاه می کنن و نیشاشون تا شقیقه های گرام بازه...

الافن به خدا اینا...دلتون میخواد خُ برین زن بگیرین تا این چشاتون از بس که فعالیت می کنن یه
خورده استراحت کنن....

روزبه بعد از حساب کردن پول لباسا دستمو کشید و منو برد بیرون

نگاش کردم که ببینم باز چشه

دیدم بهله اقا داره به بستنی فروشی نگاه می کنه و لبخند ژکوند هم رولبشه....

بعد خوردن بستنی, روزبه

منو برد سمت خونه احسان

نمیدونم چرا ازاون موقعی که توبستنی فروشی بهم گفت که امشب میریم تابا مامان وبابا صحبت کنیم استرس گرفته بودم....

توماشین هم اصلا حرف نمیزدم...

ماشین رو جلوخونه احسان نگه داشت اومدم پیام پایین که نداشت

روزبه_الهام؟؟

سرمواروم اوردم بالا...توچشاش هیچی ندیدم جز مهربونی و آرامش

یه لبخند مهربون بهم زد

روزبه_نگرانی؟؟

اروم سرموتکون دادم

روزبه دستش رو گذاشت رو گونم وبانگشتاش داشت نازم می کرد....

روزبه_ حالا اگه من به خانومم ,ملوسکم بگم نگران نباش روزبه عین کوه پشتته چی؟بازم نگرانی؟؟

باین حرفاش اروم شدم ...من نباید وجود تکیه گاهم روفراموش می کردم

نگاش کردم ومثل خودش یه لبخند زدم

روزبه سرموتوبغلش گرفت وگفت:ملوسک...قول بده به هیچی جز خوشگل کردنت واسه امشب

فک نکنی؟؟

اروم سرمو تکون دادم

روزبه_نمیخوای خدافظی کنی؟

نگاش کردم تابیینم منظورش چیه که دیدوم داره باشیطنت بهم نگاه می کنه...نگاش رو سرداد رولبام...

دروغه اگه بگم بدم میومد...برخلاف انتظارم بهم ارامش می داد...

روزبه سرشو آورد پایین ولباشو رولبام قفل کرد...

منم همراهیش کردم

روزبه منو ازخودش جدا کرد وگفت:می ترسم دیگه طاقت نیارم...بروخانومم برو حاضرشو میام دنبالت

اروم خدافظی کردم وپیاده شدم

ازوقتی که ازروزبه جداشدم به هیچی فکر نکرده بودم جز لباس پوشیدنم همونجور که بهش قول داده بودم...دیگه نگران هیچی نبودم

رفتم سراغ کمد لباسام

گیج شده بودم که چی بپوشم این احسان هم که نبود ازش کمک بگیرم

آخر سر بعد هزاربارلباس عوض کردن

به جین یخی لوله ام که به زورازپاهام بالا می رفت

بایه تی شرت اسپرت مشکی که روش طرحای شلوغ داشت اکتفا کردم بوت مشکی پاشنه تختم هم پوشیدم که بلندیش تا زیرزانوم

بود...چرم بود وقشنگ به پام می چسبید...

رفتم جلو اینه تابه موهاوصورتم صفا بدم

دستگاه فرانسیم رو برداشتم وموهای لختم رو فردرشت کردم....موهام تاگودی کمرم می رسید
خیلی ناز شده بود

نصفه موهام رو بالا بردم وزیرش گیره زدم که وقتی ولش کردم بقیش ریخت پایین. پایین موهام
روهم که باز بود دورم پخش کردم یه

خوردش هم اوردم جلو

جلو موهام روهم که فرکر ده بودم کج ریختم روصورتم

صورتم رو هم برنز کردم ویه ارایش ملایم ابی کمرنگ کردم که خیلی ناز شده بود....

مژه هام روهم باریمل حالت دادم ابرو هام روهم که صبح رفته بودم تمیزشون کردم حسابی به چشم
میومد

حالتش برخلاف همیشه که پهن وبلند بود

حالا یه خورده باریکش کرده بودم وکوتاه صورتم رو خیلی باز کرده بود...حالت چشم به نظرم
قشنگ تر شده بود

باصدای زنگ خونه فهمیدم که روزه اومده دنبالم فوری کت اسپرت مشکی رو برداشتم تابه جای
مانتو تنم کنم

یه شال قرمز که زیرش پره سکه بود شل انداختم روسرم کیف مشکیم رو هم برداشتم داشتم می
رفتم بیرون که یادم افتاد

گوشیم روبرنداشتم ازجلو میز توالت گوشی روبرداشتیم یه خورده رژ قرمزم رو پرننگ تر کردم
ویه برق لب دوباره هم کشیدم روش

خیلی ناز شده بود...مخصوصا بااون برق لببرق می زد....

در خونه رو باز کردم ورفتم سمت روزه که به ماشینش تکیه داده بود وباگوشیش حرف میزد....

در خونه رو باز کردم و رفتم سمتِ روزبه که به ماشینش تکیه داده بود و باگوشیش حرف میزد....

روزبه سرش رو بلند کرد

متوجه من شد. بالبخند برام سر تکون داد

اقا حسابی هم تیپ زده بودن معلوم نبود که میخواست دل کی روبیره

رفتم سمت ماشین

که روزبه جلوتر از من دروواسم باز کرد همونجور که داشت باگوشیش حرف میزد خودش روجلوم خم کرده بود

بااین کارش یاده گارسونای هتل ها میفتمم بااینکه خندم گرفته بود ولی هیچی نگفتم

اونم ازاونور اومد سوارشد

تاوسطای راه داشت باگوشی حرف می زد تلفن رو که قطع کرد برگشت سمتم

روزبه_ اُه اُه خانوم چه تیپی همزدن

پشت چشم واسش نازک کردم و گفتم: خودت رومثلی اینکه ندیدی نه؟

روزبه خندید و دستمو گرفت بوس کرد...

نزدیکای خونه بودیم

روزبه_ الهام

_هوم؟

روزبه برگشت به سمتم و بادستش زد رو نوک بینیم

روزبه_ الان این هومت رو جایِ جانم وفداتشم و قربونت برم بزرگام دیگه

خندیدم و گفتم کنج همون هوم بهتره

روزبه _ دختره ی پررو

سیخ سر جام نشستمو گفتم: جان؟؟؟

روزبه یه دفه فرمون روول کرد ودست زد

بسم الله این بشر معیوبه بابا

الهام_ هی اقا فرمون رو بگیر... الان مارو به کشتن میدی

روزبه خندیدو گفتم دیدی بالآخره گفتمی جانم

دیگه واقعا فکم چسبیده بود به زمین

_ای وای— باشه پسر من از این به بعد این کلمات زیبارو نثارت می کنم

اخرشم موزیانه خندیدم

روزبه _ بچه انقدر حرف نزن بزار من دوکلم حرف بزنم

تارسیدن به خونه روزبه داشت نصیحت می کرد که غدبازی راه نندازم و از حرفای هیچ کدومشون

ناراحت نشم

ولی من انگار افتاده بودن تو دلم وداشتن رخت چرکای سالانه خاندان رومی شستن.... به روم

نمیاوردم ولی بدجور استرس داشتم...

روزبه ماشین روپارک کرد وباهم پیاده شدیم

اومد سمتم و دستم رو گرفت وباهم به سمت خونه رفتیم....

جلودر زنگ وزد

بعد چند ثانیه دربار شد

به محض اینکه رفتم تو باچشام داشتم خونه رو قورت می دادم، دلم حسابی واسه اینجا تنگ شده بود

روزبه یه سقلمه زد به منو گفت: بابا خوردیش...

من که متوجه نشده بودم برگشتم سمتش

روزبه شونه هاش روانداخت بالا

روزبه: خب ادم از دست تو به همین خونه هم حسودیش میشه

یرموتکون دادم بالبختن زیر لب یه دیوونه ای نثارش کردم

جلودر سالن مامان وبابا وامین رودیدم مامان باخنده، بابا بدون هیچ اثار شادی، عصبانیت یا حتی ناراحتی

ولی امین خان باخمای مغولیش جلو در بود

هیچ وقت فکر نمی کردم که بهترین دوستِ زندگیم پشتم رو اینجوری باین اخما خالی کنه... ولی کاشکی باز حرمتا نمی شکست واین

اخم فقط بود ولی حیف—

روزبه بادیدن مامان اینا دستاش رو دور کمرم قفل کرد وبالبختن داشت منو که تقریباً خشک شده بودم باخودش میکشید

خدا امشب وروزای دیگه روبه خیر بگذرونه..

روزبه بادیدن مامان اینا دستاش رو دور کمرم قفل کرد وبالبختن داشت منو که تقریباً خشک شده بودم باخودش میکشید

خدا امشب و روزای دیگه روبه خیر بگذرونه..

همیشه تو زندگیت یه چیزایی هست که باید تا آخرِ عمرت حسرتش رو بخوری حالا فرق نمی کنه
مادی باشه معنوی باشه عاطفی باشه چی باشه!!!

مهم اینه که اون حسرت همیشه و در همه جا باهات هست

مثل من.. که بزرگترین حسرتم کم شدن یکی از دایم

دایمی که بیشتر از خودم دوست داشتم

نمیدونم این اختلافا از کجا شروع شد و قراره به کجا ختم بشه

اصلا چرا نریمان باید اونجوری مجازات می شد

من که بخشیده بودم

حالا بچشون چی میشه؟؟!!

نمیدونم واقعا دیگه مغزم به هیچی قد نمیده

اونروز شوم بود

رفتیم خونه بابا منو روزبه

حالات هیچ کی معلوم نبود هیچ چیشون

فقط

رفتیم تو منو روزبه مامان فلی از ذوقش همش اشک می ریخت...

خدایا اخی چرانقدراین مادرا رو مظلوم افریدی؟! ..

مامان_بیاین بشینین عزیزم...روزبه جانمادر خیلی خوش اومدین عزیزم

روزبه سر مامان رو بوس کردو گفت:

بخشین مامان که دیر اومدیم باید زودتر خدمتتون می رسیدیم

بابا_بشین روزبه جان

اره اون روز روزبه واسه همه شد روزبه جان الا امین...

نمیدونم چرانمی خواست قبول کنه که من همونالهام فسقلی ای که بودم هستم

اون روز بماند که چی ها گفتیم وچی ها شنیدیم

هه

اخرین قسمتِ این تئاتر زندگی هم منو به زانو دراورد

اره جلو امین زانو زدم

امین گفت تو عروسیمون شرکت نمی کنه

به پاش افتادم التماسش کردم ولی اون سنگ شده بود

داداشِ بزرگم عروسیم گفت نیاد...

میدونستم همه چی از زیرِ سرِ زنشه

بااین حال بخاطر وجودش به اونم التماس کردم وقتی باگریه جلو پایِ زنِ امین افتادم

روزبه باعصبانیت اومد سمتم بازوم روکشید وبلندم کرد

بازو هام رو گرفت تو دستشو زل زد به چشم

باهمون لحنِ عصبانیش و باتکون دادنم می گفت:

روزبه_زنینم نباید به هیچ کی التماس کنه باید سروری کنه قدمِ اقا روزبه و خانومشون هم بالا
چشمون

سرش رو چرخوند سمتِ امین و گفت: اومدن اقا... نیومدن هم بازم خیلی مردِ که تنها خواهرش رو
به زانو دراورد

هق هق می کردم امین سرش رو انداخت پایین

مامان هم بی صدا گریه می کرد بابا هیچ چی نمی گفت

صداییرداومد همه برگشتیم سمتِ در

احسان بود مثل همیشه باشور و نشاط

احسان_کی دوباره اشکِ خواهر کوچیکه دماغوئه مارو دراورده؟؟

دماغم رو کشیدم بالا

احسان صورتش رو به حالت حال بهم خوردنی جمع کرد و گفت:

احسان_جمع کن اون ابا رو ...آه حالمون بهم خورد

بااین حرکتش لبخند گوشه لبِ همه نشست...

احسان بازو هام رواز دستِ روزبه دراورد

واش زبون دراز کرد و گفت: خوب عروسی نگرفته صاحب شدیا

بکش کنار بابا

باهمون شیطنتش بادستش روزبه روهل داد کنار

اومد ستم

دستش رو انداخت دورِ شونمو وگفت: غمت نباشه اجی خودم عروسیت جایِ خالیه بی معرفتارو پر می کنم

باین حرفش به امین نگاه کرد

بیچاره داداشم... نمعلوم بود دوست داره بیاد ولی نمی دونم چرا نقد رونیومدن پافشاری می کنه

احسان_ اخ اخ بینین نقد این دماغو گریه کرد یادم رفت که واسه چی اومدم

منو برد کنار روزبه نشوند وگفت: دستِ این زنت رو بگیر تادر نرفته... بعد انگشتایِ دستمون رو تو هم چفت کرد

باین کارش همه خندیدن

گل رو برداشت رفت سمت مامان چشاشو بوس کرد وگفت: خیلی کوچیکتم مامان

چند دقیقه مامانو تو بغلش نگه داشت وچشاشو بست

مامان دوطرف صورتِ احسان رو بوس کرد وگفت: خوشحالم اومدی مادر جان

احسان بامسخرگی گفت: مگه میشه خانم رییس امر کنن و ماحاظری ننزیم

مامان یه مشت اروم به بازوی احسن زد وگفت: برو بابات رورنگ کن پدر سوخته

احسان یه چشمک زد وگفت: الان میریم تا ایشوننم رنگ کنیم

خودش باین چرت و پرتاش می خندید دیوونه

رفت سمت بابا مردونه باهاش دست داد وروبوسی کرد

احسان_ اقا ما کوچیکِ شما هم هستم

بابا واسه اولین بار تو اون شب اخماش باز شد و پیشونی احسان رو بوس کرد

بامین هم روبوسی کرد و بانازی فقط به یه سلام و احوالپرسی کفایت کرد

اصل باورم همیشه اینی که الان تو اینه می بینم خودم باشم

موهام بلوند شده موهای بلندم که این اواخر بلندیش تارو کمرم می رسید الان فرشته و بلوند بایه تاج خوشگل لای موهام کار شده

یه قمت موهام از پشت به سمت بالا برده بودن ساده ولی فقط واسه پفش و گرنه اصلا شینیون نکرده بود یه مدل خیلی شیک

رفتم عقب تر تا خودم رو واضح ببینم ارایش مسی کمرنگ که خیلی بهم یمومد رزژ قرمزِ براق که لبام به شدت خواستنی کرده بود

خودم دهنم ازدیدنش اب افتاده بود...

لاکای قرمزِ براق که روش با سفید کار شده بود

لباس عروسم هم یه پیرهن شیرینِ دکلمه بود که بالاتنش کیپِ تنم بود یه خرده پایین تر از سینم گشاد میشد و پفکی... خیلی توتن شیک

وناز بود یه رفِ دامنش هم باهمون پارچه گل روش کار شده بود

بایه دنباله بلند... خودم بلند دوست داشتم از بچگی ارزوم شده بود....

ارایشگر صدام می کنه... روزه اومده باید برم.. نمی دونم واکنشش به این موهای رنگ شده و این لباسا چیه....

آخرین لحظه سرویس طلا سفیدم رو که یه سینه ریز بود و روش بابرلیان کار شده بود بادست بند
و گوشواره هاش انداختم خیلی خوشم

اومده بود از شکل و شمایل جدید

آخرین لحظه تو اینه واسه خودم یه چشمک زدم و گفتم: پیش به سوی روزبه کشون...

با این حرفم بلند زدم زیر خنده که ارایشگر بیچاره اول باتعجب و بعد بانگرانی نگام کرد طفلی فک
می کرد دیوونه شدم

وای خیلی ذوق دارم پیش به سوی دوران جدید زندگیم—

اگه تو نخندی من دنیا رو داغون می کنم

چشم این اسمونو پر بارون می کنم...

اگه تو نخندی با ستاره ها قهر می کنم

زندگی رو به تموم ادما زهر می کنم

اگه تو نخندی دیوونه می شم به جون تو

میمیرم یه روز نیستم لبای خندونتو

اگه تو نخندی من قهر می کنم با همه کس

می شینم یه گوشه گریه می کنم همین وبس

اخه اون لبای تو باخنده غوغا می کنه

وقتی می خندی لبات ولوله برپا می کنه

وای خیلی ذوق دارم پیش به سوی دوران جدید زندگیم—

اونروز روزبه اومد دنبالم... اقامون خیلی خوشتیپ تر شده بود... کت و شلوار براق مشکی.. بایه پیرهن

مسی خیلی کمرنگ که باارایشم

ست شده بود... کراواتش هم تومایه های همون رنگ پیراهن و رنگ کت و شلوارش بود

این سوسول بازی هارو دوست نداشتم ولی شانسکی ست شدن باهم

کت وشلوارفیتِ تنش بود...من که اونروز د.بارہ عاشقش شده بودم

ارایشگاهتویه باغ بود که واسه راحتی عروس وداماد وبهتر شدن عکسا جای توپی بود

روزبه وقتی منو دید چندلحظه خیره نگام کرد وبعد چشاش رو بست ویه نفس عمیق کشید

باهمون لبخندای دختر کشش که یکیش منو داغون خودش کرده بود پیشونیم رو بوسیدوگفت:

روزبه:خیلی ناز شدی عروسکم

به شوخی دستم رو زدم به کمرم وبا اخم مصنوعی گفتم:واه واه یعنی ناز نبودم بایه وجب ارایش

ورنگ ولعاب تازه ناز شدم؟؟/!!

روزبه قهقهه ای زدوگفت:دختر تو روزِ عروسیت هم ازاین زبونِ درازت دست نمی کشی

منم شونه هام رو انداختم بالا و یه نیچ بلند بالا نثارش کردمم وزدم به دستش

روزبه_اُخ چته الهام دستمو شکستی ...

باشیطنت ادامه داد:عزیزم بخاطرِ خودت می گم که این شبپی هیجان انگیزت خراب نشه میدونی که

بعدِ عروسی قراره بریم خونه

خودمون وتو بهم احتیاج داری

بادستِ ازادم یکی اروم زدم تو سرش وگفتم:تو یکی ساکت...فعلناش که تو بهم احتیاج داری

حالا هم اون دستت رو بیار جلو که این فیلم بردار هی داره چشم وابرو میاد

اون روزم گذشت خیلی خوب بود ولی امین نبود

نریمان نبود

احساسی بهش نداشتم ولی دوست داشتم حالا که تنهاست شرکت کنه تومجلسم

خواب بودیم که صدای تلفن بلند شد

سرمو ازروی سینه لختِ روزبه بلند کردم ودنبالِ تلفن گشتم ولی صداش ازتو پذیرایی می اومد

اروم بلند شدم که روزبه بیدار نشه توپذیرایی به ساعت نگاه کردم

9صبح بود

یه فحش به ان مزاحمی که روزِ جمعه ساعت 9زنگ زده مارو ازخواب بیدار کرده دادمورفتم گوشی رو ازرویِ عسلی کنار مبل

برداشتم

_الو؟

_...

_الو؟

...._سلام

زیر لب تکرار کردم نریمان/!!

نریمان_اره الهام نریمانم...میخوام بینمت...باروزبه خواهشاً

الهام داغونم تو میخواد داغون ترم کنی پس باروزبه بلند شین بیاین به این ادرسی که میگم بهت خیلی چیزا هست که باید به تو

وروزبه بگم...من فردا دارم بادخترم ازایران میرم..دوتابلیط بدون برگشت گرفتم فقط رفت...

ادرس رو واست اس می کنم

فقط بدقولی نکنین

بعدش هم

بوق بوق بوق

نذاشت من حرف بزنم همونجور تلفن دم گوشم رومبل نشستم...چرا انقدر پریشون بود

یه ماهی پیش عروسیم هم فقط یه دسته گلِ بزرگ فرستاد

حالا بعدِ یه ماه زنگ زده...

روزبه_الهام اینجا چرا نشستی؟

قبل اینکه جواب بدم یه نگاه به گوشیه تو دستم کرد و گفت: کی بود زنگ زد؟؟!!

سرمو اوردم بالا

نگاه از رو سینه چارشونه و مردونش به چشاش کشیده شد

_نریمان بود....

اون روز منو روزبه رفتیم سرِ قرار

نریمان اومده بود بادخترش...دختری که حالا همه می دونن اگرچه از خونِ خودش نیست ولی تمومِ

جونِ نریمان بهش بستست....

اونروز نریمان گفت وگفت وگفت....ازا ون اولاش که سحر رو دید دوشش داشت...کم کم بهش

وابسته شد جوری که نمیتونست ازش

جدا بشه

ولی می گفت فهمیده که همهی اون دوست داشتنی عادتِ از همیشه بودن باسحر بود....

ازاون وقتی که تواوج وابستگی بود ومن بهش از سحر گفتم از حامله بودنش

وبعد هم دروغایی که راجع به من به خانودم گفت واون فیلم که کار سحر بود...اولش نریمان ازهیچی خبر نداشت.

ازامین گفت...که نازی که رفیق فابریک سحر بود امین رو به همه ی اون کارا مجبور کرده بود..که کلا بانقشه وارد زندگیه امین شد....بخاطر عذاب دادن من

اولش همه چی خوب بود تا امین هم مثل نریمان وابسته شد...حتما بیشتر از نریمان وابسته یاشایدم...عاشق شده بود که اون همه بی توجهی به کنار تو عروسیم هم شرکت نکرد...

یعنی یه حقیقت من ارزش این همه پیچیده گی هاو جنگ ودعواهارو داشت....

نریمان اونروز گفت که سوگند دختر خودش نیست اونم چند وقت بود که فهمیده...مثل اینکه دختر همون پسره است که اونروز باسحر تو پارک دیدمشون....

یه روز که زودتر رفته بود خونه سحررو بایکی توخونه می بینه ازاونروز به بعد اون همه دوابستگی ودوست داشتن دود میشه میره رو هوا....

چندوقت بعدش نریمان به سحر میگه باید بریم آزمایش DNA بدن باسوگند

می گفت سحر راضی نمی شد شب وروز می گفت سوگند دختر خودته...

ولی نریمان پاشو کرده بود تویه کفش بااصرارای سحر واسه رد کردن آزمایش توانجام دادن کارش راسخ تر میشه

ازاونروزی گفت که فهمید سوگند دختر خودش نیست...

می گفت نتونستم ازاون چشای معصوم بگذرم...سوگند تواون چند وقت شده بود بتِ نریمان
 بعدِ اون ماجرا ازسحر جداشد باهزار بدبختی وپول خرج کردن سرپرستی بچه رو گرفت...اول سحر
 قبول نمی کرد فکر می کرد اگه
 بیشتر گیربده نریمان دوباره به خاطرِ سوگند برمی گرده
 ولی نریمان زیرِ بارنرفت و سوگند رو گرفت
 اونروز گفت که میخواد واسه همیشه ازایران بره....ورفت....الان یه ساله که نریمان رفته کانادا...
 حالا سوگند کوچولو سه سالشه....وقتی بهش زنگ می زنم یه خاله ای میگه ادم دوست داره مثلِ
 لواشک قورتش بده...
 هرچی به نریمان اصرار می کنیم زن بگیره تا بتونه راحت تر سوگند وبزرگ کنه وهمدمِ تنهایی هایِ
 خودش باشه قبول نمی کنه....
 شعاری که همیشه نریمان میده اینه:اول خدا بعدم سوگندم....تاجون دارم واسه سوگندم پدری می
 کنم وهيچ زنی رو تو زندگیم راه نمیدم
 نازی زنِ امین هم باهم بهتر شده نریمان مثلِ اینکه به امین هم ماجرارو میگه...وقتی می فهمه
 درگیری هاشون بانازی بالا
 میگیره...اول نازی زیرِ بارِ نمیره...ولی کم کم وقتی می بینه نریمان رفته وسحر هم اواره شده به
 خودش میاد تا طلاق باامین پیش میرن ولی من نذاشتم
 خودم این بازی مسخره رو شروع کرده بودم خودم هم باید جلوش رو می گرفتم
 الان دیگه بامن مثلِ گذشته ها نیست...درست شده مثلِ یه دوست...می گفت زندگیش رو مدیونِ من
 احسان هم باخواهرِ دوستش نامزد شده...

سارینا خیلی دخترِ نازیه... برخلافِ احسان که قرتیه و همه فکر می کردیم یه قرتی مثلِ خودش رو میگیره ولی سارینا

نه اینکه باچادر بگرده... نه!!! ولی همیشه روش گرفتست... ارایش می کنه بهترین لباسا و شیک تریناشون رو میپوشه ولی هیچ وقت

موهاش رو بیرون نمیریزه و سنگین می گرده

احسان هم از وقتی که با سارینا آشنا شده مرد تر شده... دقیقا همون تکیه گاه لازم یه زن

دو سال بعد....

با صدای زنگِ گوشی بلند شدم

به ساعتِ رومیز کنار تخت نگاه کردم
بازم ۶ صبح

دستِ روزبه رو ازدورم باز کردم و رفتم گوشی رو برداشتم ...

احسان بود

دهه ... این بشر خواب هم نداره...

بله؟

احسان_ الو... سلام

گوشی رو بینِ گوش و کتفم گذاشتم و با کتفم گرفتمش که نیفتم

_ سلام و کوفت ... سلام و درد... خواب مداری مگه تو... سرِ صبح ادم رو بیدار می کنی؟؟!!

رفتم سمتِ تخت به روزبه که خوابیده بود و پتو از روش افتاده بود نگاه کردم

سردش شده بود...خودش رو جمع کرده بود

رفتم بالا سرش پتو رو کشیدم روش

اروم پیشونیش رو بوس کردم وازاتاق اومدم بیرون...

احسان_هه...خانوم رو باش...من و خانومم سحرخیزیم

_من که تورو می شناسم بچه...اون سارینای بنده خدا رو هم زابه را می کنی

صدای سارینا ازاونور خط میومد که می خندید

سارینا_تو هم فهمیدی الهام؟؟؟

قبل اینکه من پیرسم احسان گفت:چی رو زلزله؟

سارینا دوباره خندید

سارینا_این که من به پای احسان سوختم دیگه

بالین حرفش پقی زدم زیر خنده...

_ای ای دمت گرم سارینا

احسان_باشه دیگه باشه...مسخره های حالا منو مسخره کنین....دارم براتون

_وای وای وای ترسیدم نگو تورو خدا

احسان_الهام من تورو می بینم دیگه...

_نه بابا کجا میخوای ببینی...

دوباره خندیدم

احسان_الهام...ساکت شو دودقیقه اون روزبه چی می کشه ازدستت...

حالا جیگره دایی چطوره؟؟؟

_خوبه ...چه عجب یادت افتاد حالِ دخیلِ منو هم پرسی

احسان_برویایا نیازی به پرسیدن نیست که من هرروز که خونتونم دارم خوشگل خانومو می بینم

_خدا شانس بده

احسان_داده خواهر من داده....

_خب حالا توهم

احسان_الهام ساعتِ 10 خونه بابا باشین که راه بیفتیم دیگه امین اینا هم گفتن همون ساعت میان اونجا...دیر نکنین...

_نه داداش خیالت تخت

احسان_خوشگل خانوم رو لباس گرم پوشونا سرده

_به چشم مادر بزرگ...

احسان_ننه به قربونش....به روزبه سلام برسون زودی بیاین

_سلامت باشی ...باشه

خدافظ

احسان_خدافظ

تلفن رو که قطع کردم رفتم سمتِ اتاقِ ارنیکا کوچولوم

دخلم تازه 6 ماهش شده... درو باز کردم رفتم تو

رو تختش مثلِ یه فرشته ی معصوم خوابیده بود

یه لبخند هم گوشه لبش بود

اخ مامان دورت بگرده عزیزم

نفسم به نفسش بستست... بعدِ اینکه ارنیکا به دنیا اومد... یه الهامِ دیگه شدم

تازه مامانم رو درک می کردم... واقعا مادر شدن یه لطفِ دیگه ای داره...

دوست داشتم صورت سفیدِ توپولیه ارنیکا رو یه بوسِ محکم کنم ولی می ترسم بیدار شه

اروم رفتم سمتش پتو رو روش کشیدم واروم دستش رو بوس کردم

وقتی بچه بودم به مامانم می گفتم چرا بچه ها تو خواب می خندن

مامان همیشه می گفت خدا فرشته هاشون رو می فرسته تا باهاشون بازی کنن... الانم ارنیکایِ من

داره بایکی ازاون فرشته ها بازی می کنه

نشسته بودم کنار تخت وبه دخترم نگاه می کردم

یه دست ازپشت دورم حلقه شد

برگشتم عقب

روزبه بود داشت بالبخند نگامون می کرد...

منم بهش لبخند زدم و گفتم:

_صبح به خیر اقایِ خونه

روزبه چشمو بوس کردوگفت

روزبه_صبحِ شما هم به خیر خانوم گلِ من

بر گشتم اروم لبش رو بوس کردم

روزبه خندید و گفت: سرِ صبح به جایی که بیای منو بیدار کنی اومدی پیشِ دخترت مارو فراموش کردی حالا داری منو بااین کارا خر می کنی

خندیدم...از ته دل

ولی زود با فهمیدن وجودِ ارنیکا دستمو گذاشتم رو دهنم که صدام بیشتر از اینا در نیاد که صدای گریه ی ارنیکا بلند شد

روزبه خندید اومد جلو لپم رو بوس کرد و گفت: اخ فدای این مامانِ ترسو

رفت سمتِ ارنیکا و شروع کرد به بازی باهاش

سرِ صبح صدایِ خنده هاشون تو اتاق پیچیده بود

روزبه و ارنیکا رو تو اتاق تنها گذاشتم و رفتم اشپزخونه میز رو چیدم

چایی هارو ریختم

از اشپزخونه بلند داد زدم و روزبه رو صدا کردم

روزبه.....روزبه بیاین چای یخ میشه ها....

خودم نشستم پشتِ میز...

روزبه با ارنیکا اومدت و اشپزخونه

روزبه_خانوم چه خبرته داد می زنی

نگاش کردم دیدم داره می خنده

_روزبه مزه نریز بیا صبحونتو بخور الان دوباره احسان زنگ می زنه خونه رو می ریزه روسرش

من که داشتم حرف می زدم ارنیکا می خندید و دستاش رو باز می کرد بیاد تو بغل من

منم ازاین سر میر واسش شکلک در می اوردم....دخترم می خندید

روزبه بچه رو بلند کرد

روزبه ای بابا چرا اینجوری می کنی بچم به عقلت شک می کنه.دل وروده ی دخترم ریخت بیرون

اینجور موقع ها که می خنده تو بابا فداکار میشی دیگه...گریه کردنش مال منه

روزبه برگشت یه چشمک زد

روزبه خیلی خوب فهمیدیا

خودش بااین حرفش شروع کرد به خندیدن

زیر لب شروع کردم به غرزدن

_شوهر مارو باش....فازاش قطعه

روزبه الهام پشت سر اقات غیبت نکن که هرچی ازخوبیش بگم کم گفتم

_عزیز دلم هندوهات رو کجا میخوای بزاری...

روزبه برو بابا...هندونه نیست که واقعیه

خندیدم

_اون که 7.100

بلند شدم رفتم کنارش لپشو کشیدم وارنیکار وارش گرفتم پشت میز نشستم

روزبه _ قبول نیست... فقط لب کشیدی

باتعجب نگاهش کردم و گفتم: مگه قرار بود چی بشه؟

اومد جلو لپمو کشید بعد یه بادکش بزرگ چسبوند رولپم و نشست سر جاش

خندیدم

_ دیوونه ای روزبه

روزبه _ کوچیکه شماییم

....

دیگه هیچی نگفتم تا بزاره صبحونمون روبخوریم

دیگه هیچی نگفتم تا بزاره صبحونمون روبخوریم

نمیدونم چرا تا قبل اینکه این بازی ها شروع بشه فکر می کردم روزبه یه مرد بی خیال و رفیق باز که

باید به زور توخونه پیداش کرد

ولی حالا نظرم کاملاً تغییر کرده

روزبه رو جایی مجردی دیگه نمیشه دید

هر وقت هم که می گم تو به یه سفر مجردی نیاز داری

میگه از این سفرا تا دلت بخواد مجرد که بودم داشتم

حالا بدون تو و دخترم از جام تگون نمی خورم

دروغ چرا!!! کدوم زنیه که بخاطر توجه شوهرش ناراحت بشه

در عوض کلی تو دلم قربون صدقش می رم

تو دلم چون تا یه خورده بهش رو بدی از کار و زندگی می اندازت... خُب اینم یه جورشه دیگه

صبحونمو باشلوغ کاریها و ریخت و پاش های ارنیکا تموم کردم

از سر میز بلند شدم

_ روبه صبحونتو خوردی میزو جمع کن من برم دست و صورت ارنیکا رو بشورم و خودمون رو حاضر

کنم دیگه کم کم راه بیفتیم

روزبه همونجور که داشت می خورد سرش رو تکون داد
 ازاین کارش خندم گرفته بود دیوونه عشقِ خوردنه ولی اصلا چاق نمیشه...معلوم نیست این همه غذا
 کجا ذخیره میشه
 زیر بغلِ ارنیکا رو گرفتم واوردمش بالا
 یه خرده تو چشای تپله ای مشکیش ناه کردم
 بااون لپای تپل سفیدش
 _عزیزِ دلِ مامان رو ببرم بشورم
 لباسُ خوشجل تنش کنم
 ومامانی هم آماده بشه بریم سر وقتِ بابات
 ارنیکا هم باتکون خوردنِ من دست وپاهاش رو تکون می داد که پیره تو بغلم
 رفتیم اتاقِ ارنیکا
 یه تاپِ سفید خال خالی صورتی باشلوار برمودای لی کوچولوش رو برداشتم
 کلاه لبه دارِ صورتیش رو هم برداشتم که ازماشین پیاده شدیم افتاب اذیتش نکنه....
 کرم ضدافتابِ کودک رو هم برداشتم بزنم به صورتِ نازش....
 همه رو برداشتم ورفتیم تو اتاقِ ما تا لباسِ دخلم رو عوض کنم
 ارنیکارو خوابوندم روتخت دور تادورش بالشک هایِ روتخت رو گذاشتم که ازروتخت قِل نخوره
 بیفته پایین
 _مامانی یه دقیقه گریه نکن تا منم لباسام رو بردارم اول من آماده بشم بعد تورو آماده کنم...
 رفتم سرِ کمد
 مانتو مشکی جلو بستم رو که ازبغلاش چاک می خورد وخنک بود رو برداشتم این چندروزه ازبس
 هوا گرم شده بود...
 ادمِ سالمش نمی تونست بره بیرون دیگه چه برسه به بچه ها
 مانتو رو باجینِ سفید ویه شالِ گلبهی ست کردم وکیف یه وری کوچیکم روهم برداشتم
 سختِ بارنیکا کیف بزرگ به دست بگیرم
 رفتم نشستم جلویِ میزِ توالت
 باهر حرکت من ارنیکا هم به دورِ خودش می چرخید
 یه تاپِ سفد هم زیرِ مانتو پوشیدم که از گرما نپوکم....
 قبلِ اینکه مانتو پیوشم نشستم لبِ تخت تا به ارنیکا شیر بدم...دخملی از صبح شیر نخورده بود

سینه ام رو که گذاشتم تو دهنش طفلی امون نداد
 چالاپ چولوپ می خورد....چه قدر گشش بود مامانی
 روزبه_الهام میگم که....
 _هیس...داره می خوابه...بچه گشش بود
 روزبه اومد نشست کنار تخت کنارم...
 صورت ارنیکا رو ناز کرد و برگشت سمت من
 _چیزی میخواستی بگی
 روزبه یه خرده فک کرد
 روزبه_اهان....
 می خواستم بگم...تویوپ ارنیکارو هم بیار اونجا یه خرده اب تنی کنه بچه...
 سرمو تکون دادم...
 _باشه...روزبه برو آماده شو
 وسیله هارو هم بزار توماشین...من ارنیکار ولباس پوشونم وبریم که نزدیک ده...
 روزبه جونیی؟؟
 روزبه برگشت سمت چشاشو ریز کرد
 _عزیزِ دلــــم
 روزبه دستاش رو زد به کمرش
 روزبه_چی میخوای زلزله که داری بااین زبونت دلمو اب می کنی؟؟!!
 نه مثل اینکه همیشه اینو گول زد
 اروم خندیدم
 _روزبه میای ارنیکارو اروم بزاری روتخت من دست بهش بزنم بلند میشه
 روزبه_بیه دیگه...خدا ارنیکاجون رو براتون نگه داره که روزبه رو یادتون رفته....
 بعد اومد ارنیکارو بلند کرد پیشونیش رو توخواب بوس کرد و گذاشت رو تخت
 می دونستم ناراحت شده...بااین که می خواست نشون نده....ولی ازاون موقعی که ارنیکابه دنیا اومده
 بود چه بخوام چه نخوام تموم وقتمو می گرفت
 منم که ازبچه داری چیزی سرم نمی شد...
 مجبور بودم قدم به قدم باارنیکا مادر شدن و تموم اتفاقا رو تجربه کنم...
 برای اینکه از دل روزبه دریارم

رفتم جلوش دستمو انداختم دور گردنش خودمو به خرده واسش لوس کردم
 _روزبه حسود کوچولو نشو دیگه....اصلا چطوره ارنیکا رو بدیم به احسان اینا ومن وتو دوتایی بریم
 سفر مجردی....عشق و حال
 خودم ازاین حرفام غش کرده بودم ازخنده
 روزبه دستاش رو دورم حلقه کرد
 روزبه _نخیر شما به خرده بیشتر به من برس من که با دخترم کاری ندارم—
 رو انگشتای پام بلند شدم
 لبشو بوس کرد مو گفتم:ای به چشم...دیگه چی؟
 روزبه شیطون نگام کرد وگفت: دیگه نمی زارم عینِ صبح منو توخماری بزاری وزود در بری
 حرکتِ دستش رو ، رو کمرم حس می کرد یه دستش رو گذاشت پشتِ سرمو باولع شروع به مزه
 کردن لبام کرد
 دیدم این بشرداره خیلی پرو میشه
 توهمون حالتِ هیپروت که بود یه دونه زدم پسِ کلش وگوشش رو گرفتم
 که انگار برق گرفته بودتش خیلی باحال شده بود منگ داشت—اینور اونور رو نگاه می کرد
 منم به زور جلو خندم رو نگه داشته بودم
 روزبه برگشت سمتِ من با اون لپایِ قرمز فک کنم خودم رو لو دادم
 ابروهاش رو کشیده بود بالا ودنبالم می دوید
 روزبه _ای الهام....دستم بهت برسه تیکه تیکت می کنم یه خرده احساس نداری نه...همه زن دارن
 ماهم زن داریم...خانوم وسطِ ابرازِ احساساتم مس زنه پس کلم
 منم که دیگه هیچی نگم بهتره از شدت خنده مستراح لازم شده بودم
 خیلی باحال داشت حرص می خرد
 یه کلمه جیغ جیغ می کرد یه کلمه می خندید...کلاً جمعه بازاری شده بود واسه خودش
 _وای روزبه ...تورو خدا ول کن شکم درد گرفتم از بس خندیدم
 روزبه دستاش رو زد به کمرش وگفت:
 اون موقع که بنده رو می بری تو هیپروت .یهو مثلِ بادکنک بادم رو خالی می کنی هیچی نیست اون
 وقت...
 قه قه زدم ونشتسم رو سرامیکا کفِ زمین....
 روزبه اومد سمتم که یه جیغ کشیدم واومدم در برم که سرخوردم وافتادم رو زمین....

روزبه هم خندید و خودش رو انداخت کنارم
 روزبه _ اخی... گیر افتادی خانوم موشه....
 از قیافش خندم گرفته بود....
 _هرهر هر بی خاصیت جمع کن هیکل گندتو....
 اومدم بلند شم که دیوونه شروع کرد به قلقلک دادنم...
 منم قلقلکی ...
 هرچی التماس می کردم فایده نداشت...
 اخرسر خودم رو تسلیمش کردم
 نشستیم تو ماشین و رفتیم سمتِ خونه ماما اینا...
 رسیدیم جلوخونه دیدیم در بازه
 دوباره این احسانِ دیوونه داره حرکات لهوولعب، از خودش در میاره
 کلاً این پسر...نمیدونم رو چه حسابی زن گرفته وقتی خودش هنوز بچه است
 ارنیکارو بغل کردم و وایستادم روزبه بیاد تاباهم بریم تو
 _روزبه دوباره احسان میز گرد تشکیل داده
 روزه سرشوتکون دادوخندید _ احسان دیگه...
 دستم رو گرفت و باهم رفتیم تو
 _سلام براهل خانه
 باصدای ماهمه سیخ سر جاشون وایستادن
 خندیدم
 _تورو خدا انقدرها هم مهم نیستیم که یهو بلند میشین
 اون دیسکای کمرتون بگیره من جوابگو نیستم....
 احسان اومد سمتم
 احسان _ برو بابا کـی به خاطر تو بلند شد اخه...بدنه اون وروجکه دایی رو
 برگشتم سمتِ روزبه _ منو هیچکی دوست نداره روزبه....
 بااین حرفم احسان پقی زد زیر خنده
 احسان _ جمع کن بابا اون لبو...خووب بابا ...دلم واست سوخت
 روزبه دستشو انداخت دور شونمو منو کشید سمتِ خودش وگفت: به خانوم من کاری نداشته باش
 احسان ...

احسان اومد جلو روزبه و ایستاد و گفت: آگه کارداشته باشم چی میشه
روزبه نامرد هم خندید و گفت:
هیچی... خواهر خودت به من ربطی نداره
احسان غش غش خندید و زد روشونه روزبه و گفت:
خوشم میاد پایه ای
منم حرصی شدم با ساکه کوچیک لباسِ ارنیکا که دستم بود نفری یه دونه توسری بهشون زدم
و گفتم:
برین گم شین خیارای بی خاصیت... فقط لنگ دراز کردن
سارینا ای گل گفتی الهام... اون دهنشو باید طلا گرفت....
روزبه خوب میشه ها دیگه غرغر هم نمی کنه....
جیغ زد و مو گفتم:
روزبه...
روزبه دستاش رو برد بالا و گفت:
عفو کن... خانوم... غلط کردم همون خیار باشم به صرفه تره
باین حرفش جمع ترکید از خنده
منم رفتم بامامان و بابا و امین و نازی رو بوسی کردم
نازی الهام نریمان زنگ زده بود سراغتو می گرفت... می گفت هرچی زنگ می زد دیروز خونتون
کسی گوشی رو بر نمی داشت—
رفتم پیش نازی نشستم و
ماهان پسر امین رو بغل کردم و گفتم: اره دیروز نبودیم... باروزبه رفتیم واسه ارنیکا وسیله
بخیریم... اومدم خونه یادم رفت پیغام گیر چک کنم
حالا چی می گفت:؟ می گفتی بهش: نمی خوان بیان ایران؟
نازی نریمان رو که می شناسی کله شق... میگه فعلاً نیام... حالا تا بعد خدا بزرگه
سوگند چی؟ اون چیکار می کرد؟
نازی سرشو تکیه داد و خندید: وای خیلی شیرین زبونه این بچه... نریمان حق داره نتونه یه لحظه
ازش جدا شه.. نمی دونی پشتِ تلفن... چه نازی جون... نازی جونی می کرد دوست داشتم جلوم بود
و اون لبای کوچولوش رو می خوردم
خندیدم

_اره... ماشالله خیلی شیرین زبون و خوشگله... جای همه ی ماهارو واسه نریمان پرکرده
 احسان_ بیا الهام... بچه رو از بس این سارینا تف مالیش کرد و چالاپ چولوپ بوس کرد فک کنم رژ
 گونش پاک شد
 سارینا ازاون ور جیغ زدوگفت:
 احسان ساکت شو خوبه حالا اقا روزبه شاهد بود، وداری دروغ میگی... الهام اصلاً بچتو به این
 نده... پدرِ طفلِ معصوم رو دراورد... به خدا اقامین حق داره به این بچه نمیده
 امین خندیدوگفت:
 بفرما اقا احسان تحویل بگیر...
 احسان_ ای بابا... سارینا تو رفیقِ دزدی یا شریکِ قافله؟؟؟؟!!!
 سارینا خندیدوگفت:
 ما کلا عضو حزب بادیم... هرطرف باد بیاد همون وری هستیم
 احسان_ خیانتکار
 سارینا_ چاکریم
 وای که دیگه همه ولو شده بودن کفِ حیاط
 من همونجور که می خندیدم بریده بریده به احسان گفتم:
 _این... سارینا رو... هم مثلِ خودت کردی؟؟!!!!... چاکریم....
 دوباره دلمو گرفتمو خندیدم....
 ارنیکارو پام نشسته بود وباهر تکون من بالا پایین می شد فک می کرد دارم باهاش بازی می کنم
 اون بچه هم واسه خوش می خندید...
 احسان رفت پیشِ سارینا وبغلش کرد وگفت: ماکوچیکِ خانوممون هم هستیم....
 بابا_ خبه دیگه... به این احسان رو بدی استر هم می خواد... بچه ها بلند شین دیگه راه بیفتیم
 رفتم سمتِ بابا
 _بابا شما دیگه ماشین نیارین... ماشینِ همه خالیه که... اصلاً شما بامایین
 احسان_ هوی خانوم کوچیکه... پاچه خواری تعطیله ها
 خندیدم وگفتم:
 حالا کی خواست پاچه خواری بکنه داداش من؟؟؟؟!!!
 احسان شونه هاش رو انداخت بالاوگفت:

حالا از من گفتن بود...گفتم همونجور که این روزبه رو ازراه به در کردی و خودت رو ازترشیدگی
 نجات دادی ...شاید بخوای....
 امین غش غش خندید و گفت:
 بابارو ازترشیدگی نجات بده
 احسان با یه حالتی که داره به یه ادم فضایی نگاه می کنه زل زد به امین و گفت:
 نخیر گندمک جون...نمی زارین حرف ازدهن من دریاد که....
 سارینا_اخره عزیزم اینا هم می دونن تو خیلی بی نمک تشریف داری
 احسان جلوی سارینا تعظیم کرد و گفت:
 اخ من فدای این قربون صدقه های تو بشم که هوای شوهرت رو داری
 روزبه خندید و گفت:بفرما احسان خان از بس میون من و خانومم رو شکر ابکردی ...خانومت خودش
 دست به کار شد
 احسان_ای بابا شما ها همه خنجر رو ازرو بستین اصلا الهام انقد پاچه خواری کن تا جونت دراد
 وبری روی این روزبه کچل هوو بیاری
 خندیدمو گفتم :
 برو بابا خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه....
 دوباره برگشتم سمت بابا و گفتم:
 _چی میگی بابا میان باما؟
 روزبه هم اومد پیشم ارنیکا رو که تو بغلم کلافه شده بود گرفت و گفت:
 اره پدر جون...ماشین ماهم که خالیه
 بابا خندید و گفت:
 ای پدر سوخته ها...همتون می خواین تو ماشیناتون باخانوماتون عشق و حال کنین بعد من و خانومم
 از عشق و حال عقب بیفتیم....
 خندیدم و گفتم:
 نه بابا، شما هم؟؟!!
 امین_بله ایناهم
 ماما یه اخم بامزه کرد، دستش رو به کمرش زد و گفت:مگه ما دل نداریم؟؟؟!
 احسان خندید و گفت:

به خدا اینجوری که شما می کنین واتیشتون تنده..فک کنم دلتون خیلی بزرگ تر از مالِ ماها
 باشه...دلایِ ما که شاگردایِ شمان....
 احسان بر گشت سمتِ سارینا وگفت:
 بفر ما خانوم بعد هی شب بگو چرا انقد اتیشِ تو تنده...خُب منم بچه همین پدر و مادرم دیگه
 این احسانم که دوباره دهنشو باز کردویه چی گفت که دیگه کسی نمی تونست خودش رو کنترل کنه
 همه انقد خندیدن که اشکاشون دراومده بود
 سارینایِ طفلی قرمز کرد وزودی رفت توماشین نشست...

احسان بر گشت سمتِ سارینا وگفت:
 بفر ما خانوم بعد هی شب بگو چرا انقد اتیشِ تو تنده...خُب منم بچه همین پدر و مادرم دیگه
 این احسانم که دوباره دهنشو باز کردویه چی گفت که دیگه کسی نمی تونست خودش رو کنترل کنه
 همه انقد خندیدن که اشکاشون دراومده بود
 سارینایِ طفلی قرمز کرد وزودی رفت توماشین نشست...
 تا چند روز بعد این ماجرا سوژه دستِ همه شده بود و می خندیدیم...
 اخه این برادرِ ما هم کلاً تعطیله...اومده وسطِ جمع یهو یه نظر از خودش دَر می کنه که هم زمان
 بااون نظر، یه جمع میره رو هوا از خنده....

احسان_ اقا جون من می خوام باز نم دوتایی بریم بگردیم حرفیه؟!...
 امین وروزبه و بابا همزمان باهم گفتن: نه...
 احسان_ واقعا ممنون از این همه تورو خدا نروهایِ شما...
 بابا_ خب بچه 28 سال بزرگت کردیم حالا راتوبکش برو من و زنم هم باهم بریم دیگه
 احسان_ بابا خیلی داری شیطونی می کنیا...همش زنم زنم می کنی ...یه دفعه نزن یه دوقلو واسمون
 بیارین که ما الان باید بچه هایِ خودمون رو بزرگ کنیم
 ماما بیچارم که کلی قرمز کرده بود گفت:
 احسان

احسان_ جانِ احسان؟ مگه دروغ می گم عزیزم
 نازی_ همون قضیه ی اتیش تند شد دیگه احسان

_اره نازی ...اینو ول کن...برادر من بلند شو برو ..اعصابِ مارو هم نریز بهم...من که خوابم میاد با
 دختریم میرم می خوابم بیدار شدیم بعد می ریم بیرون
 دیگه منتظر ادامه ی حرفاشون نشدم
 رفتم بالا به ارنیکا شیردادم و خوابوندمش وسطِ تختِ دونفره تو اتاق، خودمم کنارش دراز کشیدم
 ودستم رو انداختم دورِ کمرِ کوچولوش تا نتونه زیاد ورجه وورجه بکنه...
 چشم داشت گرم می شد که بااحساسِ سنگینی ای رو کمرم بازشون کردم...
 روزبه بود
 نگام کرد لبخندزد واروم باحرکتِ لبش گفت:بخواب...
 حالا ارنیکا بینِ من وروزبه بود...ودستایِ روزبه مثلِ یه حصارِ قوی دورِ ما قفل شده بود...
 یه حسِ دوست داشتن بود...حسِ شیرین درک ناشدنی تازمانی که تجربه نشه...
 دیگه مهم نبود تو گذشته ها چی شده...مهم نبود حالا منی که باتمامِ وجودم دختر وهمسرم رو
 ستایش می کنم یه سال به دور از خانواده بودم
 تک وتنها بایه کدخدایِ پیرِ مهربون، ومردم دوست داشتیه اون روستا
 دیگه مهم نیست که سحر چه بلایی سرم آورد
 مهم نیست— که نریمان شوهرم نیست
 مهم نیست که پدرم وامین یه روزی بهم شک کردن—
 مهم الانِ تو زمانِ حال....
 مهم وجودِ روزبه کنارم
 گذشته ها رو باید به گذشته سپرد تا باد اونارو باخودش ببره...نه از ذهن...گاهی اوقات یاداوریشون
 واجبه...بلکه از زندگی روزمره...تا سایه بعضی از اونا، رو زندگیمون سنگینی نکنه....
 به پهلوی برگشتم به صورتِ معصومِ ارنیکا کوچولوم با اون لبخندش نگاه کردم
 به پشتِ گرم...روزبه که حالا دیگه باوجودش هیچ باری رو دوشم سنگینی نمی کنه...
 خدایا امیدِ امیدوارات رو ناامید نکن....
 کم کم چشم بسته میشه
 به روی گذشته ها تا به امیدِ یه امیدِ جدید تر باز بشه....
 یه عشق...از نوعِ حقیقی...نه هوس—
 یه زندگی با قلب های پاک...
 نه بازی با قلبها...بلکه زندگیِ قلبها—

اری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم که همین دوست داشتن زیباست —

از سیاهی چرا هراسیدن

شب پراز قطره های الماس است

انچه از شب به جای می ماند

عطر خواب اور گل یاس است....

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید